



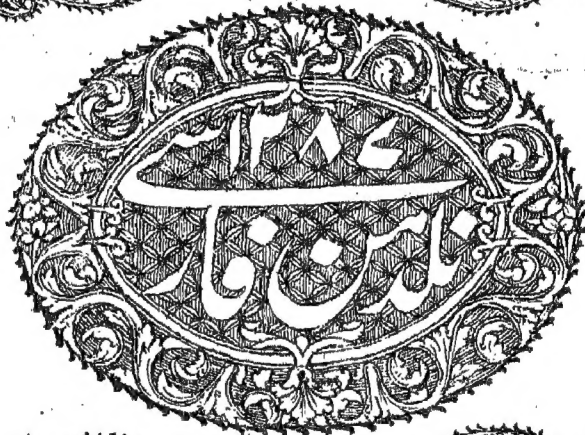
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4617

مکتبہ اسلامیہ کراچی

حسب فرمایش تاجر نیشانی تہدار محمد عبدالستار خان سلمہ الرحمن



واقع شہر دیوبند ۱۲۸۷ھ تاجر نیشانی بنوی مسلم باہتمام میر سید احمد

مطبعہ اسلامیہ دیوبند



[illegible]



بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار

بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار

بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار

بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار

بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار  
بگرفت بگوینای یقار

مجموعه کتب خطی در دسترس قرار گرفته است

کتابخانه خطی در دسترس قرار گرفته است

<p>آنگاه که محبت از کف آبش تو برده بخت کمان سفتی ای سادو ز خط مهاباش غافل هم شد که این الف درین راه آینه و نقش سادو باید در پرده چنین که نیز در جنگ هر چه که از در و گل کرد بشکافت درون آگه ترا آه که چرخ فصل افروخت ز دوشوق برین کربوه تنگ گردون شب روزه کزایش در هر بن هو که می نمی گوش خاکستر اگر زنی برات مانم بکفت سخن ازین سر شد ساقی جام و جام دردا</p>	<p>پیمیده ورق ورق خجالش وان خود هم غرق لبست و گین بود چه خورد و چه هر دل سوزن ز دلت بریده ناگاه کمان سادو عذار رونماید یک خمر و صد هزار آهنگ آینه رونمای دل کرد پیمید و در جهان جهانرا صد رشته آتش دل افروخت یک گام لبصد هزار فرسنگ سما رستاره خار پایش نواره فیض است و در چویش خاکستر همراست ذرات نه دامره است میل مرکز از عشق مملای عام دردا</p>	<p>در داری بهشی بلایل اینها برای تو بهاران آتش همین دشت را بیاور ای سخت و دوتن شود و فرام گلستان بدست گرم بیاور برگ بکفت نیاز در</p>
--	--	--

از کتب خطی در دسترس قرار گرفته است

[illegible]

[illegible]



Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, written in a decorative script.

Handwritten text in the upper section, possibly a preface or introductory lines, written in a cursive script.

خفت و خفته در کینه  
 نشتی ز شبست کو کب من  
 سیکویم و آسمان گواه است  
 پیشانی روزنه شبم را  
 سبجی بدایان ز شب جدا  
 در روز سفیده ام سفیدی  
 سنگین تر ازین بلا بمانست  
 دستم بجایدا شناکن  
 دیوار گل مرا بر و سیل  
 کز در خواب و گل بود دور  
 پیرهن اگر کشی ز فانوس  
 سوری چقدر برد ز خرمن  
 ناخن چه زخم دگر برین راه  
 خوننا بریش ترا دم  
 و ز خون بکشم لب جان را

مهر غافل بودیم نشینم  
 سختست سبای شبین  
 هر کو کب و شب سپاه است  
 زمین شب بدر کو کبم را  
 مردم با سید و ستانی  
 در روز سپاه نا اسیدی  
 دارم گره و گره کشانست  
 این نخل غم از دلم جدا کن  
 کاخم چه چنگ آوری سیل  
 قهرم بده بساحت نور  
 از شمع مرا مساز یوس  
 گریه بگ زنده عطاس برین  
 از رشت جان شدم دل و کا  
 در دل خویش می ترا دهم  
 نشتر زخم این رگ زبان را

Handwritten text in the middle-right section, continuing the poetic or narrative flow.

Handwritten text in the rightmost column, likely a commentary or continuation of the main text.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a conclusion or additional notes.

Handwritten text at the very bottom of the page, likely a signature or date.





19

گو بود ز کیوان زره ناف  
 گو بست بایرو باو پیمان  
 گوختی چرخ را اندر پیش  
 میدید غبار محشر از دور  
 دم میزد و گرد راه میرفت  
 روزش بهزاد صبح و دفر  
 دینش بصد آفتابش روز  
 میبود بجا هوار عرش  
 عالم همه بر سر هم افتاد  
 کردید دو عالمش فیتله  
 بر چرخ درید برقع روز  
 پیشانی صبح سجده گاهش  
 نه چرخ طراز منسبر او  
 بام ملکوت آستانش  
 یکتا گرد است نه صدق را

واکو و مانند بر زمین نافت  
 بر تخت نداشت ره سلیمان  
 قلم نگاشته فاقه توحیدش  
 موسی که کشاده دیده بر طور  
 عیسی که از نوید میگفت  
 نورش چو بر آسمان علم زد  
 صبحش چو در میدان افراس  
 زان پیش که پانصد برین شر  
 چون طغیانش ابله افتاد  
 افرخت چو شمع نه تبلیه  
 آینه طاعتش نظم سوز  
 شربت فیض گرد درش  
 و عقل سرخ منظر او  
 قصه ورت اشیا انش  
 ملک ملک است شش افر

[illegible]

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد المرسلين

۱۴  
 در دست گنجینه اسرار  
 در چشم ستاره سحر و سحر  
 در لبش کلام آسمانی  
 در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا

<p>هم عقل شریع آید داده          از خواجه فرشته کردارش          سر را دل از درد و غم گشته          آویخته از فلک کمان را          او نمانش قیام قاب توین          از اطلال حسن پیر خاتما به          پیچیده بپای آسمان را</p>	<p>هم عقل شریع آید داده          در چشم ستاره سحر و سحر          در لبش کلام آسمانی          در کفش کلاه کبریا          در کفش کلاه کبریا          در کفش کلاه کبریا</p>
---	--

وله

<p>بر روز کشید پرده نور          نور از پی خال و سیاهی          از انسان که ز شیشه تاب خورشید          آینه است صد هزار نور و نور          صبحی به سرار در گشوده</p>	<p>مستجاب شدی چو وصل معبود          خشنود به پر تو آینه          تا بان ز فلک فروغ جاوید          لطفش ز فروغ عالم افزا          شامش که گل حسر نموده</p>
--	---

در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا  
 در کفش کلاه کبریا

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد المرسلين

زمین شوق در آسمان بجید  
 چون چرخ به پر کشید جامه  
 چون رفت عنان اختیارش  
 با عشق صدای شوق در آید  
 در هر حال امید و تمییز  
 جبریل خفایش سریان  
 اول چو کشاد در جزاش  
 آمد بفرقیام آداب  
 دیوار و درش بسجود کرد  
 تا کریم نهد درون قدم را  
 جالباب خفا پیش بر ست  
 بروهن اگر شست ناکش  
 زانجا که زبان بکام او بود  
 ارواح پیران رسیدند  
 افتاد و سجده در پیشش

در دایره جهان نه نجیب  
 هم منطقه لبست و هم عامه  
 بگرفت عنان شد سلورش  
 در راه طلب پیو پس راود  
 صد قید صراط مستقیمش  
 از چرخه خم رکاب یان  
 آنگشت به سجده الحش  
 بنهر بر کوع از و چو محراب  
 شکسته این در و در کردند  
 زنجیر بسته شد حرم را  
 تا کعبه ز جای خویش بر ست  
 از دهر کعبه کرد پاش  
 اتقی و زمین مقام او بود  
 وساحت قدس صف کشیدند  
 او پیش مصطفی انبیا پیش

این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره

این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره

این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره

این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره  
 این چرخه خورشید و ماه و ستاره







در این روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه  
ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه

گلده سته رحمت بهمنشاه  
او رنگ نشین مشکب دم  
بر تخت خلیفه بن خلیفه  
هم دین ز شاه طاهر فرزان  
فرخنده جلال دولت دین  
یکای زبان شاه کعب  
نامش جلال اسم اعظم  
ما ابر شانه تقاضی  
منبر زده با بغرن محراب  
هم خطبه از بلند پای  
در زبیرت نامش قبال  
نه و اسیر سلقه انگینش  
کین خطبه و سکره نگین  
و عقل نگین دار بزرگ  
ناموس و کون افسار

بنده مکرل ستاره و ماه  
شاهنشاه بارگاه عالم  
سلطان خلافتش لطیفه  
هم دولت از بعیش نازان  
آن سبته بدین دولت کین  
بر این خطبه از بلند پای  
والتش ز شرف طلسم  
بر تر ز خیال عقل والا  
از رفعت این خسته القاف  
هم سکه از و سپهر مایه  
زین سکه که ز بغرن خیال  
مجموعه مکرل خطه بنش  
اقبال طراز ملک ین یافت  
و در هم نیاید از نیکو  
در بار نه آسمان سرو

ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه  
ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه

ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه  
ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه

ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه  
ازین روزگار که تا که اند  
از پیشه افتادند و در پیشه

بخشش بر اید و دیار همدم  
 باغ انوش بخش ز گل فروشان  
 عشقش بظفر هنر بر و خنجر  
 طبعش به بار غواغوا  
 چون می به مزاج ناتوانان  
 خو کرده بگام و کامرانی  
 عشقش لب انتقام به  
 مهرش بجهان فرط تاثیر  
 هم عشق پسند هم خرد دوست  
 نسبی نیست بخلعت و جوش  
 عشقش تراوش معانی  
 لطفش که بدوست جان توانا  
 دانای ازل بپاک راد  
 از نو پرورش ذات پاکش  
 چون عقل بقدر کلمت به دان

عهدش بطرب و طبع توام  
در یانش ز سفته گویان  
دولت به بقاش شیر و زنجیر  
برش نشا طه عرفان زار  
چون شوق بطبع نوجوانان  
پرورده به مهر مهربانی  
دانش کمر بستہ شد  
بر پت زده شربت طباشیر  
او مغز جهان و ذلک پخت  
از رشته عقل تار بودش  
چون باد بهار گل نشانی  
چون باد خرد فراموشی انا  
شناگر خسرو با استاد  
فی از ظلمات آبی خاکش  
چون بحر میج گوهر انداز

۱۵  
اسم عقل و انوار اجرام  
افغانه و غلج کرم از چرخ  
نقش برج دیده در شهاب  
استخوان آریته و قوی دل  
صفتش که نبوغ و همت است  
فراخ و جبین سبیلانش  
فرار و فرود بر سر طمش  
کایا و جوی برو  
۱۶

مجلس ششم  
اقبال مجتبی و اعدایان بیکدیگر  
آدمی که از خرد و خرد  
برودن ز عظمای اعدایان

گنگون خرد  
 پنهانی فلک بخت  
 صینش بر فلک  
 چون قفل بر پنهان  
 بیرون در درون  
 از درگاه او  
 فلک بخت

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, written in a decorative script.

Handwritten text in the top margin, continuing the narrative or providing commentary.

از مغر زمانه برده سستی  
بر کون در میان فکند سایه  
شاهان شوند بگشت گشت  
چون ترسایان بیگشت  
هم شیب مصان دهم خن  
افزوده جمال برجاش  
از استیل ستون اقبال  
دادار پرست و داد گستر  
چون باد صبا الصبح جبر  
رو بر صبح و شبت برگون  
صنوع و جهان بگره بند  
دو پیشه او باو شاهای  
وز باو خسر و کج کلاه  
با خسر و گل نشد برابر  
تا که زمین و پای بر تخت

درستی خود بپیره دستی  
تختت روان بچار پایه  
نیکی که اگر بروز جگش  
بنهند ز سر کلاه ناموس  
فرستد گشتش فتنه مفتون  
شاهی که جلالت بر جلالش  
بنا و قضا بکاخ اجلال  
و نادول و در دست پرور  
چون گشت گل بطبر نیر  
بنهاد بفر نصرت و عون  
پیشانیش از فروغ منور  
یکدل ز بی جهان پناهی  
شاهان و گریخت شاهان  
نیکش که نهاد تاج بر سر  
با فقر و فاقه دولت و تخت

بر تخت کشیده از بپینه  
بر تاج شاه از بپینه  
مردم هوس بجای مانده  
بر تاج نفس پای مانده  
دوبند جهان کرده میداد  
شاید ز هوس لجام آزاد  
باز گشته از دست لجام کرده  
بایان هر چه در دلم بود

Handwritten text in the right margin, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a footer or concluding remarks.

Handwritten text at the very bottom of the page, possibly a date or additional notes.

از دیده دری نمانده بر فرق  
 تا مشرب صلح گل گرفت  
 شامش همه شان بی نسبت  
 پیرا نه مشیت او  
 خفتش لیلی رخت مجنون  
 عفتش بصبح می پرسته  
 از خواب ندیده اش گرانبار  
 و ز کرده نیاز نیم خوانی  
 بیداری عالمی ست خوابش  
 او ست می در زمانه همشدار  
 این دلش این نگو این رخت  
 زین پیش ندا کس نشانه  
 بر شیت جهان بهشت نما  
 آرام فرست این جبهش  
 چه فکر فلک اگر پیرسته

هر بناده مکه ساه زرق  
 گلزار مر او گل گرفت  
 او با حق و حق با او چه شاست  
 پیدا شرت نیست او  
 وان هر دو حسن و عشق نهون  
 از طبع شارب برده مست  
 فی دیده که موی بوی بیدار  
 یا ساخته با دم شرانی  
 هشیاری مجلس شایش  
 او خفته و نه سپهر بیدار  
 این سر و این مکتوب این رخت  
 گویند نیاز بر زمانه  
 همیشه تیرانه چرخ رقص  
 آهسته وزد صبا بهر ش  
 بنشست جهان چنین بگری

صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت  
 صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت

صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت  
 صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت

صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت  
 صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت

صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت  
 صفت زنی بخت بد  
 اقبال چنین انداخت

این سبزه و نود جهان باز  
 این سبزه و نود جهان باز  
 این سبزه و نود جهان باز  
 این سبزه و نود جهان باز

FF

۲۳  
دانش بیاموز و در دیار  
کوشش کن تا به سر کار  
که خط سطر نام بر کار  
آورد از دلم سطر کار  
اینکه دیده چون سطر  
کرده فنون نگاره بر  
به یزدان دست ساز می  
گردن بسر ستا

تقریب تریب این فسانه افسون در که حروف این اول  
شب هر دوش شمعانی آن انشیم سج هم خوش  
خشنده شبی جو آه شب خیزا به ایمانه و مبارک نور لب ریز

در پرده دری چو چینان  
یا نقر نظر زمین ز متاب  
افلاک مملای نورداده  
آینه رونمای خوشید  
چون کوزه سیم و چاه سیم  
زرداد برون ز خاک گوی  
رفته ز زمین سیه کلیم  
محبت مباد چون فیض عشاق  
در طبع زانم اعتدالی  
چون در لعل بادشاهی  
مژگان بخط شعاع بسته

در راهی چو در بیان  
از جوش طرب زمانه سیراب  
آبموی افق گره شده  
گشته بعد فروغ جاوید  
قربان من ز مستاب  
مستاب لبشغل خاک شوی  
انداخته ماه نطفه سیم  
می خیمت هوا طرب بانق  
فرخنده دمی خسته حالی  
آسوده روان مرغ دایمی  
من بمرحبه دم نشسته

در جلوه جلاله و عظمی  
عقل آمد و موی قوا سازد  
مهر بوسه دهد هم از  
بق نظریم عجیب  
نقش زن پریشان  
نقش زدند ز ما

کام از دست نماند  
و در این راه  
بسیار از  
دشمنان  
و فرستادگان  
شمرده شد  
و در این راه  
بسیار از  
دشمنان  
و فرستادگان  
شمرده شد

آوردن و بیاد و نشان  
گلجا نیک نشان از دل کلبه کلبه  
و دوست و دشمن و دوست و دشمن  
شیر و شیر و شیر و شیر  
آن که در کلبه کلبه  
بر کلبه کلبه کلبه  
کلبه کلبه کلبه  
کلبه کلبه کلبه

[illegible]

Handwritten text in a cursive script, likely a signature or a note, written across the bottom of the page.





در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت  
 در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت

سیه بی سپید سوزی  
 از سجده جلای چهره دادم  
 نزدیک باستان شستم  
 پیرهن ما تبار شد رنگ  
 هر دو به تنم نظار گس بود  
 جادو گر آتشین دم ما  
 آتش بر فی قلم در افکن  
 بر کفن رسمی بخون تازه  
 جانرا بنوازش باز گشتی است  
 دانی تو شرر مبری گفتن  
 بر بند طراز جا و مکان  
 عشق تل و فخری و من را  
 موئی شو نکته همچو سوگوی  
 و بیاب کار نامه رخویش  
 در ساغر فومی کمن ریز

حساب برانجمن فروزی  
 دریای سیر بر سر نهادم  
 پیوند زمینان شستم  
 برین که ز شوق کرد آهنگ  
 دل هرج و مرج و دیده بارگی بود  
 گفت ای چمن ز شبنم ما  
 از دل شرری بدم در افکن  
 در دم سخن نشون تازه  
 در بند عشق سرگشته شستی  
 اندر تو حروف عشق گفتن  
 زمین نکته بد اسن زمانه  
 نوسادف اند کمن را  
 راز دل نیکوان نگوگوی  
 بنای بنوک خانه خویش  
 صد نغم در در سخن ریز

از کفایت دل من کفایت  
 در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت  
 در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت

در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت  
 در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت

در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت  
 در خاک تو ای گلستان  
 بر کفن دل من کفایت  
 بزم کز کفایت دل من کفایت

ناله سو کین بجاوشش آور  
گیر و دلت تراوشش آغاد  
هر دل بهزار جان ببالد  
گرد و هر ششم بناله پرورد  
آن درد بود که در عشق  
از خواندن این فسانه راز  
سو بر تن من بیم برخاست  
کین در نه کار بازوم بود  
رفت از کفم اختیار بزمین  
هر حرکت که نقش این سجن بود  
پرده که این نوای بر شوت  
لیکن چکنم نداشت از بیم  
آنرا که شد آسمان لغزبان  
آنگو برضای او تضارفت  
تغیر فضا نه توان او

خون کین دل در تراوش آور  
هر قطره خون دلی شود باز  
هر جان بهزار غم بناله  
هم ناله بر دهن لاله زرد  
دین در جیف مر و شوق  
شش خواند من فسانه راز  
دودی ز دل دو نیم بر شست  
دین سنگت هم تر از دم بود  
کز محو بود کاربردین  
شور از چشم و خون دل بود  
در پرده تراش بگر شست  
بیچاره دلم الغیب تسلیم  
فرمان خبر زمین چه در مان  
باید ترش از سر رضافت  
روزم دهد آنکه ای کین او

بسیار از این کلام در کتب دیگر آمده است و در این کتاب نیز بهر جهت که در این کتاب مذکور است در این کتاب مذکور است

از این کلام در کتب دیگر آمده است و در این کتاب نیز بهر جهت که در این کتاب مذکور است در این کتاب مذکور است

از این کلام در کتب دیگر آمده است و در این کتاب نیز بهر جهت که در این کتاب مذکور است در این کتاب مذکور است

از این کلام در کتب دیگر آمده است و در این کتاب نیز بهر جهت که در این کتاب مذکور است در این کتاب مذکور است

از این کلام در کتب دیگر آمده است و در این کتاب نیز بهر جهت که در این کتاب مذکور است در این کتاب مذکور است

Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, written in a cursive script.

Handwritten text in the upper section, possibly a preface or introductory lines, continuing the cursive script.

ز ناز بگردن ز ماه  
ناقوس فلک کرم لپو  
در بهلوی و دوری ز رخسار  
ز آتشکده خاکی بر فروزم  
آتش بزم بار خفا  
پیشانی صبح را دهم رنگ  
سرمایه بزم بر سر میان  
خاکمانه عاشق کرم کرم  
تا نعل محشوق بر سر او  
طوفان طوفان جگر تراوم  
دریا طلبم چه میستانی  
جوی بزم چشمه راز  
از آتش دل شومش روی  
از درد جگر بر تو خال  
وز خون سیف کرم

زین خط کرم بهت  
هر خم که بر زخم برین  
کرم ز نوازی بندگی تنگ  
شماره که بود انیس خورم  
بر فارسین ازین جانی  
دین صندل نابسته نیک  
خاک تریدر بینوایان  
اختل کشم نقاب آرم  
دل خون کرم و جگر گدازم  
از خانه تنور دل بجاوم  
خیز وجودم بد زشتای  
کوئی بکنم جگر سراز  
هر بنده که بر ورم برینجوی  
هر لاله که کردش ز خون لال  
از ابرو دیده گل ببارم

Handwritten text in the middle section, continuing the cursive script.

Handwritten text in the right margin, likely commentary or additional verses, written in a cursive script.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a footer or concluding lines, written in a cursive script.

Handwritten text at the very bottom of the page, likely a signature or date, written in a cursive script.



این چاره و دهن هفت هزار  
کاهدم نشان بخت راه  
نارزان جهان و دست رفاقت  
در جگه کشم جلوه خاص  
پندی اگر اممان و در جگه  
یک بزم بیایست سخت  
سایه دل زین فساد پرست  
زنان بیشتر که بزم و فساد  
زین هم که دارمش کفایت  
بر باد هم فتنه و خیال  
کون کندم سپهر بیان  
لیق کس بهم بر بیان  
ای قلوه بیا دیده در  
دیو زده که در غش  
دی عقل بن قهقشان

هر کوه بت آباد این صدار  
کین نقش خوانم نه خاک  
تشنه خاک چنین صلاقی  
دین طل گران بک سزار  
کنز شکر هند باوه دام  
حسنت برآید از می و جام  
دریا کشد و تنک سربست  
یک لیلی و صد هزار مجنون  
دارم خم خیال پنج نامه  
مانده به بیان ز بس گلنی  
پروا کبوتران برپای  
امید رساندنش بیای  
بر شاه کنم ز دل شاری  
بندم چپا که پنج محمل  
این پرده نشین پرده دار

هر گوش نترید این نوا را  
نیش نشسته ام بهر صدای  
تشنه قافله رفت و بس آلی  
این خم نه سراسر است کثر ترا  
این نشانان زیاده دام  
چون جعبه نشان شوم ایام  
این دل که ز ساقیان کسبت  
تقسیمت بر روزمان مقنون  
بر بسته بیای مرغ خامه  
گیرفته هوای آسمانی  
داغم که گسست چرخ فرسای  
گر بای پیچیدش بدای  
باجان گذرانده روزگار  
زین هفت و راجا چار سرباز  
زنان بس که برادر از عمار

کون کندم سپهر بیان  
لیق کس بهم بر بیان  
ای قلوه بیا دیده در  
دیو زده که در غش  
دی عقل بن قهقشان  
کون کندم سپهر بیان  
لیق کس بهم بر بیان  
ای قلوه بیا دیده در  
دیو زده که در غش  
دی عقل بن قهقشان

این نشان و صدار  
تشنه خاک چنین صلاقی  
دین طل گران بک سزار  
کنز شکر هند باوه دام  
حسنت برآید از می و جام  
دریا کشد و تنک سربست  
یک لیلی و صد هزار مجنون  
دارم خم خیال پنج نامه  
مانده به بیان ز بس گلنی  
پروا کبوتران برپای  
امید رساندنش بیای  
بر شاه کنم ز دل شاری  
بندم چپا که پنج محمل  
این پرده نشین پرده دار

این چاره و دهن هفت هزار  
کاهدم نشان بخت راه  
نارزان جهان و دست رفاقت  
در جگه کشم جلوه خاص  
پندی اگر اممان و در جگه  
یک بزم بیایست سخت  
سایه دل زین فساد پرست  
زنان بیشتر که بزم و فساد  
زین هم که دارمش کفایت  
بر باد هم فتنه و خیال  
کون کندم سپهر بیان  
لیق کس بهم بر بیان  
ای قلوه بیا دیده در  
دیو زده که در غش  
دی عقل بن قهقشان





۲۴

سولگند به مشطه ساری  
درباره کشیده ام قلم را  
بهر دردم و در زخم را  
صیت قلم و قلم را  
هم گنیش اندم غافل  
شدم از نقشه سامان  
چرخ بحال بادشاهی  
کین شیشه نهاده ام  
کاجای

هم عقل سپهر موج داری  
عقل انچه بگوید کجاست چنان  
و افتاده حادث و قدیم  
یک نخل بعد از ارگن بین  
یک سبزه ندیده ام دشت  
تا رست جدا جدا نواستا  
مکرم سقری و من نسیم  
از تار نظر به نخلبندی  
یک لفظه نخواهد از من زهر  
سبزه نهاده ام نه بر نخل  
در هر بن مونسنت غم  
خاموشی من بعد از رویت  
افسانه دراز وقت کوتاه  
از کاف و دین درو بهار  
گلگشت مرا چمن ازود غ

چشم به ستاره اوج داری  
 قرک ره و سطران آن کن  
 امر و نه شاعرم احکیم  
 کلام بنقاط جزوکل بین  
 بی خاصیت و نه خلک گشت  
 هر روز تنم زیر پرده راز  
 شاخ چین طرب نسیم  
 دره چین از نشاط مبد  
 بی ریز و قیق و کشته ژرف  
 زمین دایره بسط کرده ام  
 آنگس سرشت نکته خیم  
 هر سوی زمین تمام گویست  
 چون خواب کنم درین لجا  
 این ل که نیز زوت ز غار  
 پیوند شاخ گل درین باغ

کین پیشه نهادم بران طاق  
 کا تجا رسیده دست عشاق  
 گفتم سخن و درین سخن  
 کا خاکه نم مقام عشق  
 و یاب که از نظاره چند  
 بگذاخته ام سستار و چند  
 تاجت شاه نقش بستم

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible][illegible]



دگر شکفته ام بعد که این لوح در غم بود جلدنرا  
بگذار بر زبیر پادشاه تخت  
گر نیست منزلی با ندوی خیمت  
که دم بطور ازین دودست

این باره تویی و من سپویم  
راهی بدل خود از گریبان  
صد قافله جان بر مژگان  
آمد شد کاروان ممتنع  
کاسخا زنی قلم با طبع  
یکدم سر دل نهم بران طبع  
سنگش همه ذره ذره نشت  
بر تار عاجیم سن باز  
بر روی سوار و نیزخم گوی  
بحری تنگ است از تنگیت  
بر کسیر شود و آسپه با ندوی  
از پنج نهم صد آسمان اه  
جانیت سخن کجا نهاد کام  
بگذاشت مهر او بشیریت  
طوبار سپیده سحر بین

از جوش و خروش و جویم  
دارم خیال و لغز میان  
آن گدوم روم که گاه و بیگاه  
این که در علم بدان تسلی  
در راه ز زانو مر ساطعی  
این که بشیر وی کمر قطع  
ز انوشیر کمان که بکوت  
بنگر که چه سان بصد گداز  
پیر آن خودم درین محالو  
زین دایره تنگ تنگینیت  
انصاف بده که نیست باز  
دزد سکر و دم بلن خرگاه  
زین پیش که من فرستم یلم  
این نکته که بر تر از نظر فک  
این میکن از و شی هر ترین

ای طبع بلن تو دیدم و این  
دگر شکفته ام بعد که این لوح در غم بود جلدنرا  
بگذار بر زبیر پادشاه تخت  
گر نیست منزلی با ندوی خیمت  
که دم بطور ازین دودست

این که در علم بدان تسلی  
در راه ز زانو مر ساطعی  
این که بشیر وی کمر قطع  
ز انوشیر کمان که بکوت  
بنگر که چه سان بصد گداز  
پیر آن خودم درین محالو  
زین دایره تنگ تنگینیت  
انصاف بده که نیست باز  
دزد سکر و دم بلن خرگاه  
زین پیش که من فرستم یلم  
این نکته که بر تر از نظر فک  
این میکن از و شی هر ترین

دگر شکفته ام بعد که این لوح در غم بود جلدنرا  
بگذار بر زبیر پادشاه تخت  
گر نیست منزلی با ندوی خیمت  
که دم بطور ازین دودست  
این که در علم بدان تسلی  
در راه ز زانو مر ساطعی  
این که بشیر وی کمر قطع  
ز انوشیر کمان که بکوت  
بنگر که چه سان بصد گداز  
پیر آن خودم درین محالو  
زین دایره تنگ تنگینیت  
انصاف بده که نیست باز  
دزد سکر و دم بلن خرگاه  
زین پیش که من فرستم یلم  
این نکته که بر تر از نظر فک  
این میکن از و شی هر ترین

دگر شکفته ام بعد که این لوح در غم بود جلدنرا  
بگذار بر زبیر پادشاه تخت  
گر نیست منزلی با ندوی خیمت  
که دم بطور ازین دودست  
این که در علم بدان تسلی  
در راه ز زانو مر ساطعی  
این که بشیر وی کمر قطع  
ز انوشیر کمان که بکوت  
بنگر که چه سان بصد گداز  
پیر آن خودم درین محالو  
زین دایره تنگ تنگینیت  
انصاف بده که نیست باز  
دزد سکر و دم بلن خرگاه  
زین پیش که من فرستم یلم  
این نکته که بر تر از نظر فک  
این میکن از و شی هر ترین

Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, including the word "مثنوی" (Mثنوی).

در بلاد چشمن بگر تاب  
تا جوش زخم ز شرب نخبش  
آتش که کس دم دهان را  
شعله بجاکل در آرم  
نی در حلق آتش و غیبت  
رفتم که حریف عشق جویم  
هرگز ز کاشان ندهم  
از دیده خشک غم ببارم  
سیر و ن کشم از دماغ خون  
و شعله یکدم نظر کن  
هر آتش که شعله در تاب  
زین خون که از ریش سینه نهد  
آنکس گل عشق برداند  
عشق حریف در عشق قسم  
چون کام بر زبان زبانش

عشق از من و من عشق پیر  
سعد غوطه بخون هم لبش  
در آتش دل شمع زانرا  
و آنکه دم نشین بر آرم  
نی حرف که شمعهای محبت  
بنشینم حرف عشق گویم  
بر گوش زبان زخم ملالت  
اگر در دم شمع بر بکارم  
روغن زخم آتش درون را  
زین ذوق لباشقان نخرن  
هم شعله بخون دل ببارم  
هر قطره هزار رنگ بر زو  
کاشیش رنگ عشق داند  
بر زو که دم و سر عشق قسم  
خواهم که فرو برد و بکارم

Handwritten text in the middle column, continuing the poetic themes, including phrases like "عشق از من و من عشق پیر" and "سعد غوطه بخون هم لبش".

Handwritten text in the left column, including the word "مثنوی" and various poetic lines.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a footer or concluding remarks, including the word "مثنوی" and various poetic lines.

Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, written in a cursive script.

Handwritten text in the upper section, possibly a preface or introductory lines, continuing the cursive script.

Main body of handwritten text, organized into several columns. The script is a dense, cursive style typical of Persian or Urdu manuscripts. The text appears to be a collection of poems or a narrative, with some lines being more prominent than others.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or a separate section, continuing the cursive script.

ایچا اهدا آبرو سے مفضل  
حرف شب عاشقان ودا  
انگرمہ زہر است و پیرین  
شیران ز بلای عشق نالان  
چون عشق رسد بآتشین تپ  
حسن آمد و پر جهان بملاز  
فی حسن فریب ناگما فی  
تا سید کند دے بنا کام  
عشق است سب کو کشاوه  
آن هر دوزخ و شوق ناشکیبا  
در بخش این مند سی کاخ  
دل اول تن بہ تن بہم دست  
ایں حسن عشق شد گز قمار  
ایں شعلہ بند گرفت خیرت  
عشق عرب و عجم شنیدم

آب جگرست و آتش دل  
افسانه عشق جانگد است  
آتش هوس ترست بالین  
خون خورده ز رخسار لعل  
صد زهره آتشین گناب  
عشق آمد و صد در باز  
فی عشق بلای آسمانی  
از تازنگه صافست  
معشوق پایا حسن باده  
سکر کرده بر دل یک گریه  
سبز زده این دو گل نیشاخ  
آهسته چون در مغز و یک پوست  
چون باده بشیشه نغمه بانار  
اینجا است که آفتاب سیر  
از زند بگویم آنچه دیدم

آن جلوه در بهرین تماثل  
فان غزلین نند  
ایچ کلفت آن نند بیال  
چون مار زنده و دوش و دوش  
چون شوق آن نند هم آغوش  
هم گران هم جنون نند  
چون باریک و کبود و کبود  
چون باریک و کبود و کبود

راجع است به سبب  
 شش است از کس که با باد  
 ساقی از راه  
 آه ایستی حسن و عشق  
 اندر او را که  
 کامیاب است از ملک  
 در میان فیض  
 آنست باین فیض

دین سعاد آن کند حاصل  
 آگه که ناگهان یلگیر  
 از خم خورشید بگسلد تار  
 قانون طرب با نواز ساز  
 شایسته آن نسیب ساز  
 چلی نفت به بر و ننگار  
 کافور و نو کند پیش  
 آگاه ز گردش ستاره  
 لاله زار باره

[illegible]

دل سوخت درد نه تنهایی  
باز بگو که بعد از این چه میماند



این نشانه‌هاست که در دل  
سکون و آرامش است  
و دل را از آتش و غم  
آزاد می‌کند

گمرو و بدو دوست است  
از این خود چو گل کند  
آتش که گل زمین را  
نیز و چو شراره بای کوبان  
خود جلوه کنان در آتش افند  
همچون و دوستیله خود بکا  
ایست کمال عشق نیست  
خاکسترشان سو تپائی  
آتش زین شجاعت و عشق  
پروانه و شمع هر دو میوزند  
معشوق جلالتی زندگوش  
معشوق سز که عاشق افند  
معشوقی عاشقان غیبست  
یا عاشق آرزوی خود باش  
این سوختنست سخن نیست

خیز و زودش لب جگر سوز  
وان آتش شعله زین چو گل  
سازد دل جان آتشین  
چو شد چو زودش سینه رو یا  
آتش چو زودش آتش  
سوزند بهر عشق سیراب  
در یک حال عشق نیست  
گیر به چشم روشنائی  
چون عشق علم کند بیوقوف  
چون آتش عشق بر فروزند  
چون عشق بر آید آسمان بوب  
چون جذبه عشق صابون افند  
چای که در عشق جزا نیست  
یا هر چه زاک دوست بدین  
در عشق بخیر که اضمحلت

این دل را به عشق ناید  
ای دل الهیسان چه بفرم  
کافند در آتش زودش  
را آتش چو زودش  
در آتش زان سینه است

کاش که جانیت که آید  
در عشق چو شعله زین  
در آتش که آید  
در آتش که آید  
در آتش که آید

این دل را به عشق ناید  
ای دل الهیسان چه بفرم  
کافند در آتش زودش  
را آتش چو زودش  
در آتش زان سینه است  
کاش که جانیت که آید  
در عشق چو شعله زین  
در آتش که آید  
در آتش که آید  
در آتش که آید

این دل را به عشق ناید  
ای دل الهیسان چه بفرم  
کافند در آتش زودش  
را آتش چو زودش  
در آتش زان سینه است



نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران  
نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران

فی شاه شناسد و نه درویش  
کنجشک پرتو شاه بازی  
کز گرد ستاره خجسته هراه  
خاکستر در عشق شد خجسته  
ماندگر ریشات مژه بند  
تو عاشق شام هم خفاش  
بر شیشه ساقیان خمر رنگ  
هشیا نشین بوقت سستی  
پای مژه لغز و اندر براه  
از مهره راستی بیاموز  
واند بخیش قیامت قالب  
مان پاک مغرور و سستی  
از باد هوس تو گردش تیر  
جز خاک درین سبزه بگنجد  
هشدار که اثر دلم است در راه

این عشق که هست بجز در این  
آید چو بنا توان نازی  
لبخنت نشین بهفت خمر گاه  
چون شعله حسن ز رو بخت  
حسن این دو جهان گسسته پیوند  
خودشید صبح جاده دافش  
از بختی تو دوی نظاره از رنگ  
چسب کن دراز دستی  
راه نیست بهر قدم نظر گاه  
چون چشم هوس کنی نظرد  
میناست ز راستی لب  
بامیست بعد بلند دستی  
این آب بنود آتش بگیند  
مائی دهنه درویش  
گر یک بر روی از خود آگاه

نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران  
نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران

نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران  
نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران

نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران  
نور چشمه زلال کشاده کرده  
چرخ قمری بکوه گاه اطلاق  
مردم محلی بکوه گاه اطلاق  
این کس که در این کافران



سید الشهدا علی بن ابی طالب علیه السلام

خوشگنده باین پری نادان  
 دل بسته باین پری نادان  
 دروادی سپاسم در زمین بوس  
 او برده جوید بر آسمان کوس  
 دوزخ را نه کلاه گوش سوده  
 دوزخ را نه کلاه گوش سوده

وستانان درستان شاق  
 رنگونه بخون نگار و این کار  
 چون هفتاد و چشم کجای  
 اقطاع اجمین شنگ کاهش  
 چون دیدم برو می شل بود  
 دانش منشی خرد پز و می  
 پیشانی او ز بخت تابان  
 هم تاج نواز و نیم گنجش  
 بر درگاه او کلاه سایان  
 در مهر حریف شیشه بزم  
 قمرش لبوم هر گاه  
 هم غاشی ایشی شل اقبال  
 اقبال هردر ایستاده  
 بیدادگران بداد خواهی  
 بر بخت نهاده پای تخت

دیباچه کار حسن آفاق  
 ستانه بخانه شون ساز  
 گزشتورین بود شاست  
 شاهای و جهان جهان پیش  
 در تاجوران بنام نل بود  
 فرزانه شنه فلک شکوهی  
 فرمان و خیل کامیابان  
 خاقان و خفاستان چوینش  
 او سر و خیل و رایان  
 در کینه مهر و ریشته رزم  
 لطفش به بهار شادمانی  
 هم گردش بفرق انصار  
 در پای طرب برو کشاده  
 دانش علم جهان پناهی  
 از عقل کشاده عقده بخت

این دیباچه حسن آفاق  
 از حسن شافقتان پیر بود  
 چون گل که شود شگفته از بار  
 از حسن بهادار تشنه یار  
 چو گلکانه و کوکی آتشین  
 در پیوید زده آسمان طبل

باشد پیش دیده آورده ۱۲  
 گروه و گروه و این کوه کار  
 از خانه و راه و پیشاهان در دوا  
 قلم لطفش به باد و باران  
 صبح برای بختیار و هر گاه  
 و کافه پستی تمام به خزان  
 بودن بر اقبال نهان  
 از هر گاه ۱۳

[illegible]

۱۰۰







از مندل ترکشیده غازه  
صد لغزه بساز پرده او  
پرسید ز سرگذشت شاهان  
با این همه ناز و ناز نینه  
عشق از گش زبانه میزد  
میداشت حدیث عشق و شوکر  
می جست عاشقان نشا هنا  
هر تش تبر اند شراب  
هر تش بکایتی جگر تاب  
می بود روشن بر دم وزیر  
بر روی زنگروت نامی عشق  
داختم که فلک بگردش تیر  
نیز بک فضا بر وز کاری  
دوران فلک کند فایها  
آن را که ازین زمان

گلگون حسن کرد تازه  
صد نگه تهمکار کرد و داد  
بر دوشه لفتش کج بکلامان  
با این همه پاپس شیر مکنی  
چشمش در صد فسانه میزد  
میشد ز فسون عشق در هو  
میخواند ز عشق دستا نهان  
میگرد و در و نه اش خنک ار  
میرنجیت به مغر صیحاب  
از لقمه حسن چاشنی گیر  
شیرین شده لعل محامی عشق  
دوری نازد چنین طریخی  
بند و کبف بهمان نگاری  
کنز پرده بر آید این زمانها  
گونا نازد که خوشن مایست

افتاد و از آنجا که این  
مردم در این زمان  
مردمان در این زمان  
باریک بین او  
خارج از این  
خارج از این  
خارج از این

درین گنجینه بسود  
 سسودا آستان بهار سپرد  
 کان زمین بهار سپرد  
 کل شیخ عشق را در دود  
 بپای جهان کل جهان  
 از عقل و جنون جهان  
 هر چند چه شیخ سر فریاد است

درین فلک بلور نیست  
 جاستر ایک هر اس نیست  
 دل ابد و دیده پاس نیست  
 از سایه خود رسیده میباید  
 بر سایه شوق رسیده  
 کافیه به فضا رسیده

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

از زنده بیدار دل آن تخت هستی  
از زنده بیدار دل آن تخت هستی  
از زنده بیدار دل آن تخت هستی  
از زنده بیدار دل آن تخت هستی

بسم الله الرحمن الرحيم

این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم  
 این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم  
 این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم

آگاه ز لغمای نه چنگ  
 آرد برین ز آسمان رو  
 آگاه شود در و نه ناگاه  
 نقشه عجب از طلسم خانه  
 تاریک شبی ز در و راه  
 فی شب که جهان جهان سپا  
 چون زلف تباران را زنی  
 عالم چو کف بجرم مبدود  
 چشمش چو ستاره بود و خوب  
 در دیده خواب خوش افتاد  
 در خانه دل خیال بر هفت  
 در سینه نهفته خار خاری  
 دین خنجر ز خاکش کسیت  
 دزد خمدش که این مکتب  
 دین فتنه زد و من که سرود

باشند به رفت پرده تنگ  
 بس ابر بلا بصدنگا پوی  
 پوینده هنوز فتنه در راه  
 انگشت مشعب درانه  
 ناگاه غمی بسم بر آمد  
 فی غم که محیط عمر کاست  
 میگرد و بخت نه گاهستی  
 آنشب که ز داغ تو سیه بود  
 فلحشت در و نه جگر تاب  
 نا که گل خجست تار من افتاد  
 گردش زده ملال بر هفت  
 در یافت بچشم خود غباری  
 آگه که گرد و این کسیت  
 در حجب گلش که این کسیت  
 آتش که به بخت خانه در زد

این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم  
 این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم  
 این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم

ازین فتنه که دردم  
 ازین دهر که دردم  
 ازین فتنه که دردم  
 ازین دهر که دردم  
 ازین فتنه که دردم  
 ازین دهر که دردم

این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم  
 این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم  
 این فتنه بخون که دردم  
 این دهر در بیهوشی که دردم

آن کیست که در درون پنه  
 این باد که دهن که بر خاست  
 و آخر رسپاه عشق گریست  
 این آتش که زو بدل چرا  
 خوین علم که ام شاست  
 از سوز که این شراره بر خاست  
 این عشق که بر دره بجایم  
 این مرغ که می پرو برین بام  
 این قاصد را خدایت گویان  
 با سینه پیام و شسته کیست  
 آتش که ز جان اش بر خاست  
 این عشق ز دل چو بست محفل  
 این عشق ندانم از کجا خاست  
 خوش چو بگرین از چه تابست  
 تن ریخ قبا کش از میان

بشکست هزار آگین  
 دین دودر گلخن که بر خاست  
 انگیز چکر گداز و رد کیست  
 از هر کب عشق دور باست  
 چادش که ام بارگاه است  
 وز راه که این غبار بر خاست  
 پیچیده شرر به بر نیام  
 دین بوسه که سید به پیغام  
 از جلوه کیست شمرده گویان  
 خوشخوار نگاه شسته کیست  
 دود از لیس شعله پیشین خاست  
 فی کام شمار و نه شمرل  
 کند هرگز و رشیه ام بلا خاست  
 در نبض ام چو اضطرر است  
 در سپه بیامده پنبه وانه

در این کمال عشق که در درون پنه  
 این باد که دهن که بر خاست  
 و آخر رسپاه عشق گریست  
 این آتش که زو بدل چرا  
 خوین علم که ام شاست  
 از سوز که این شراره بر خاست  
 این عشق که بر دره بجایم  
 این مرغ که می پرو برین بام  
 این قاصد را خدایت گویان  
 با سینه پیام و شسته کیست  
 آتش که ز جان اش بر خاست  
 این عشق ز دل چو بست محفل  
 این عشق ندانم از کجا خاست  
 خوش چو بگرین از چه تابست  
 تن ریخ قبا کش از میان

بشکست هزار آگین  
 دین دودر گلخن که بر خاست  
 انگیز چکر گداز و رد کیست  
 از هر کب عشق دور باست  
 چادش که ام بارگاه است  
 وز راه که این غبار بر خاست  
 پیچیده شرر به بر نیام  
 دین بوسه که سید به پیغام  
 از جلوه کیست شمرده گویان  
 خوشخوار نگاه شسته کیست  
 دود از لیس شعله پیشین خاست  
 فی کام شمار و نه شمرل  
 کند هرگز و رشیه ام بلا خاست  
 در نبض ام چو اضطرر است  
 در سپه بیامده پنبه وانه

بشکست هزار آگین  
 دین دودر گلخن که بر خاست  
 انگیز چکر گداز و رد کیست  
 از هر کب عشق دور باست  
 چادش که ام بارگاه است  
 وز راه که این غبار بر خاست  
 پیچیده شرر به بر نیام  
 دین بوسه که سید به پیغام  
 از جلوه کیست شمرده گویان  
 خوشخوار نگاه شسته کیست  
 دود از لیس شعله پیشین خاست  
 فی کام شمار و نه شمرل  
 کند هرگز و رشیه ام بلا خاست  
 در نبض ام چو اضطرر است  
 در سپه بیامده پنبه وانه

بشکست هزار آگین  
 دین دودر گلخن که بر خاست  
 انگیز چکر گداز و رد کیست  
 از هر کب عشق دور باست  
 چادش که ام بارگاه است  
 وز راه که این غبار بر خاست  
 پیچیده شرر به بر نیام  
 دین بوسه که سید به پیغام  
 از جلوه کیست شمرده گویان  
 خوشخوار نگاه شسته کیست  
 دود از لیس شعله پیشین خاست  
 فی کام شمار و نه شمرل  
 کند هرگز و رشیه ام بلا خاست  
 در نبض ام چو اضطرر است  
 در سپه بیامده پنبه وانه

بشکست هزار آگین  
 دین دودر گلخن که بر خاست  
 انگیز چکر گداز و رد کیست  
 از هر کب عشق دور باست  
 چادش که ام بارگاه است  
 وز راه که این غبار بر خاست  
 پیچیده شرر به بر نیام  
 دین بوسه که سید به پیغام  
 از جلوه کیست شمرده گویان  
 خوشخوار نگاه شسته کیست  
 دود از لیس شعله پیشین خاست  
 فی کام شمار و نه شمرل  
 کند هرگز و رشیه ام بلا خاست  
 در نبض ام چو اضطرر است  
 در سپه بیامده پنبه وانه

بشکست هزار آگین  
 دین دودر گلخن که بر خاست  
 انگیز چکر گداز و رد کیست  
 از هر کب عشق دور باست  
 چادش که ام بارگاه است  
 وز راه که این غبار بر خاست  
 پیچیده شرر به بر نیام  
 دین بوسه که سید به پیغام  
 از جلوه کیست شمرده گویان  
 خوشخوار نگاه شسته کیست  
 دود از لیس شعله پیشین خاست  
 فی کام شمار و نه شمرل  
 کند هرگز و رشیه ام بلا خاست  
 در نبض ام چو اضطرر است  
 در سپه بیامده پنبه وانه

بلبلد و کلاه بر زمین زد  
 دایم شد و خاک بر زمین زد  
 قانده شاد و لبش شاد  
 کرمان شد و لبش شاد  
 بگرفت لبش نیست یار  
 که دست که دارد این فلان  
 تل گفت لای لبش فلان  
 که دست که دارد این فلان  
 بلبلد و کلاه بر زمین زد

کاین شکفت و سید و سید کاین فتنه شکفت و سید دوران فلک چو فتنه سید برآید جگر بخیا سید و ز ناله بشعله تاب سید از مرگ بجان نشانه سید شد خواب دیده اش فلک می تاب می مرغ نوگرفتار	بس گل شکفت در روزگار هر بیت ز بخت خوشه پیغم امسال که بخت و سبب ای کوکب بخت سوختم و از گریه بناله آب میداد با خوابا جل فسانه میگفت آنرا که شد این فسانه در گوش خون کرد در و رها افکار	چشمی بدل مشوش انداز قانده سید و دانش انداز این شیت دل که روز بخت داری نظر بزمین که که خود در هم فدا و کار
--	---	---

که دهنه بنوک شعله سیر ز آشفتن او زمانه آشفتن که عقل و جنون خروش بر خاک و بیاجبه حل و عقد نل بود	خونین رفقای قشیر که بس که نل گیاه شفت طوفان بلا بچرخ بر خاک دستور که استین عمل بود
--	---

دل فدا شد و شمع شمع  
 دانه دانه شمع شمع  
 دل فدا شد و شمع شمع  
 دانه دانه شمع شمع

بلبلد و کلاه بر زمین زد  
 دایم شد و خاک بر زمین زد  
 قانده شاد و لبش شاد  
 کرمان شد و لبش شاد  
 بگرفت لبش نیست یار  
 که دست که دارد این فلان  
 تل گفت لای لبش فلان  
 که دست که دارد این فلان  
 بلبلد و کلاه بر زمین زد

بلبلد و کلاه بر زمین زد  
 دایم شد و خاک بر زمین زد  
 قانده شاد و لبش شاد  
 کرمان شد و لبش شاد  
 بگرفت لبش نیست یار  
 که دست که دارد این فلان  
 تل گفت لای لبش فلان  
 که دست که دارد این فلان  
 بلبلد و کلاه بر زمین زد



آماوه عشق شد مرا حبس  
زین لطف رگ نشیافت مابین  
معشوقه نازنین طلب کن  
باغش شکفتان بارغان  
دستور جهان بخر که شاه  
خود را بسر زار فرزند  
کامی میسین زمانه روست  
داووم که مطبوع نکند پروان  
زیباست جهان بدار و گیت  
گردی که تجت باو شایست  
ابر یزیدین سیاه بر مات  
زین ابر نیخ دایگانرا  
شادی جهان لغوم آید  
ماندم که خسته شمشادست  
زین و که بوی شاه مانی

لب تاب بگوش در حشاش  
 افزوده بر نبض اضطرار  
 عنایتش بکار تب کن  
 صفر اشکش تبار دانی  
 آمد بدل غم خم جو خگاه  
 لکنان لکنان دشمن و  
 پیوند جهان تبار ویت  
 آشوب نیست پر تو انداز  
 گردی مراد بر پیرت  
 پیشانی ماه رسایای  
 کز سینۀ برق آه برخواست  
 طوفان بلاست آسمان را  
 بیرون درون بسم آید  
 در دین حسن جهان هست  
 در نبض زمانه اضطرالی

[illegible]

ازین کتب که در این کتابخانه است

بهره‌های توان توانا  
و نام که پیش پیش گری  
هزاره یک ننگه  
اند هر کرم از آن که انداز  
نیشسته خنک گماندار  
از طریقی نگه و دین  
لیکن زنده و دین

این عشق ز عاشقان عجب است  
مغنون شنایانی و نیست  
دستور دیگر که لا افسوس  
از مهر نثار شد گیسوان

[illegible][illegible]





11/10/15

چون فاخته در هوا ابرو  
بر یاد گلش پیش بجام  
نستند و قبيله و تبارش

اگرچه بگذارش از شد و سست  
نامش نبرد که آن کد است  
حیرت زوگان کار و بارش

شیدن حسن من شیفته دل و فخران چشم شدن زرد  
بهره و خرخی شک آه سرو از دل تل برآمدن

وانا که حکایت از من کرد  
 برخاست از نل خروش حو  
 بشکست هزار شیشه بر پ  
 بیچاره رعس لاج پ نیت  
 و انست خلش ز چست دل  
 خنجر که نهفت در میان  
 تیزی که خنجر خلد ببار  
 از چشم که این زیر دست  
 افشودن سحر در چشمن او

نہل انگہ ان این سخن کرد  
با صد نگہ آنے دروئے  
یارفت نہر اریا یہ در گوش  
بیماری خوشی سبب نیست  
دین نوک خندنگ نیست در  
پیکان کہ شکست بر نشانه  
مزدگان کہ دراز و این دراز  
وزر لعل کہ این دراز و سخی  
جادوی کہ میر و چنین نور

[illegible][illegible][illegible]

آنکه ز کرم بر آتش زده  
و آن آید سبک و آید بلا غیر  
روغن شد و کرم و آتش هم  
اینست نه در بهر نه در  
خوبیاد از سخت و از گداز  
آن سبک کس که این سخن نیست  
نه در موم نه در آتش  
نه در کس که بخشم نه در آتش  
نه در آتش نه در آتش

از خود که ای هم نفس یا خدایم  
از خود که ای هم نفس یا خدایم  
از خود که ای هم نفس یا خدایم  
از خود که ای هم نفس یا خدایم

Handwritten notes at the bottom of the page, likely a signature or date: *11/10/15*







بر خاک گشت بوستانی  
 در گردن دل از غبار خفته  
 از خلق تشنه بر کناری  
 بر دهن چرخ آستینان  
 جز زهره هیچ در سر ستن  
 رخ لاله و ماند از خونی شرم  
 برق نظرش چسبید اغ امید  
 بهما ده بر آستان سخن  
 چشم تفتنا خفاض فاش  
 در شبگی چنین قضانی  
 این خنک بگیر از خم او  
 اگر خنک جو آن تبا باین نا  
 جو بنده کو در این انشا  
 شیخو است که چون شود بر کا  
 شب جیت امید جانکده را

در گردن خشت آسمانی  
 اگر دوش بستاره زار گفته  
 در دهن گسسته همچو تازی  
 خاک تر دید و بر چینان  
 جسد سجده نه هیچ در سرش  
 لب آبله کرد از دم گرم  
 شمعش فشرده و جادید  
 غل ارب و کلید تو نشین  
 بر فرق قدر گل و عایش  
 وار و دم او گره کشانی  
 دین خنک شاید از دم او  
 از پیر طلب کشا و این کا  
 گنجید در سریم خانه  
 گوید سخن امید در راه  
 خلوتکده خیال بازان

در گردن خشت آسمانی  
 اگر دوش بستاره زار گفته  
 در دهن گسسته همچو تازی  
 خاک تر دید و بر چینان  
 جسد سجده نه هیچ در سرش  
 لب آبله کرد از دم گرم  
 شمعش فشرده و جادید  
 غل ارب و کلید تو نشین  
 بر فرق قدر گل و عایش  
 وار و دم او گره کشانی  
 دین خنک شاید از دم او  
 از پیر طلب کشا و این کا  
 گنجید در سریم خانه  
 گوید سخن امید در راه  
 خلوتکده خیال بازان

چون باد بر بویا قدم زد  
 بر منقش سه طلب شتابان  
 در سر تگس و دی آن بایان  
 شب تابا ریگس چون ستاره  
 افزون رخ صد نظر راه  
 نی صد تک پوره طلب نیست  
 شب گری عاشقان خیریت  
 بویید بگام پیوسته درون

چون باد بر بویا قدم زد  
 بر منقش سه طلب شتابان  
 در سر تگس و دی آن بایان  
 شب تابا ریگس چون ستاره  
 افزون رخ صد نظر راه  
 نی صد تک پوره طلب نیست  
 شب گری عاشقان خیریت  
 بویید بگام پیوسته درون

در گردن خشت آسمانی  
 اگر دوش بستاره زار گفته  
 در دهن گسسته همچو تازی  
 خاک تر دید و بر چینان  
 جسد سجده نه هیچ در سرش  
 لب آبله کرد از دم گرم  
 شمعش فشرده و جادید  
 غل ارب و کلید تو نشین  
 بر فرق قدر گل و عایش  
 وار و دم او گره کشانی  
 دین خنک شاید از دم او  
 از پیر طلب کشا و این کا  
 گنجید در سریم خانه  
 گوید سخن امید در راه  
 خلوتکده خیال بازان

چون باد بر بویا قدم زد  
 بر منقش سه طلب شتابان  
 در سر تگس و دی آن بایان  
 شب تابا ریگس چون ستاره  
 افزون رخ صد نظر راه  
 نی صد تک پوره طلب نیست  
 شب گری عاشقان خیریت  
 بویید بگام پیوسته درون

از پوره نشین ای خنک بود  
 از پوره نشین ای خنک بود  
 از پوره نشین ای خنک بود  
 از پوره نشین ای خنک بود



هم دست کشاده دارم و هم  
 ساقی شود و آبگینه بجشای  
 بخت تو کوشا و خشم به  
 می بخورد و در خدایا باش  
 بر بام بر آویست بستم  
 چون کوزنی بام درگاه  
 غیر کن آن ترانه سینه  
 این دور دست می بیاشام  
 در عدل قدم زنان علم باش  
 اگر چه تو هست در پذیرش  
 بیاد گریستم نهاد دست  
 از بارشمان زود پرسند  
 تو خسته دعا می بفریاد  
 شک ه کاروان کن باج  
 کان تا جبران که تاج بشند

زمین هر روز خیزه قفل مگس  
 اول ل و پس خیزه بکشا  
 قشاش بکبیر هر دو گم  
 سته کن و بهوشیار میباش  
 و انسان که پابلغزد از بام  
 یاد آر ز ناله و حسرگاه  
 که غیر چه بشنوی نه بخی  
 و انسان که نیفتد از کفت جام  
 و جرم نظر کنان حکم باش  
 و راز و گریست ختگیارش  
 تو در گذر شیش نه دات  
 فی از گم و نرادر پرسند  
 و ادا از تو اگر چنین میخاد  
 کین نام بر اروت تباراج  
 صد قافله نقد باج بخشد

این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است

این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است

این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است

این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است  
 و این که گویید که بخت است

۵۴  
 دانایان سال خورشیدین  
 کاینست ترازو بود و در کف  
 در پیشگاه  
 کاینست فروغ درستی  
 بر نقش میدان  
 کاینست زهی درستی  
 در کلاه زعفران  
 شیرینی حلق و تنی پیوسته  
 کین تازه نقشه  
 ناما

در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است  
و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است  
و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است  
و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است

روایتی و تاریخی



از شمع بجا نماند  
شماره افکار  
از شمع بجا نماند  
شماره افکار

از چرخ نیم یاسمن را  
هم خانه ساسی برستان  
در آیت بهار ناز پرور  
ز آن نازده سی قدو گل اندام  
بر او ترنج او نهاسی  
والا گریه کن از جبهه  
گیتا گری که چون کشت اوج  
شاه آمد و دوست کاغذ شبت  
هم تاج بر آسمان غفیت  
ور و او صلا می کار است  
نترکی کشید رنگ رنگ  
خواندای لغم جهان جهان ماند  
چون جیش کش شد سالی  
ناز از گل نوبهار آمد  
بشکفت دشمن پرور دیگر

بکشاد چو از رحم بین را  
هم مرو و زن صباستان  
آبستن لاله چرخ تر  
بشکفت سمن بر بهنگام  
افتاد ز ناز اش غرا لے  
وز نام پدر نمد بلند  
دریا شود از روی آسمان موج  
در برم به نقل جام شکست  
هم ناصیه اش بر زمین بند  
بر خواند جهان بهیانه  
کشن بهر ساط شد زمین رنگ  
خواران سز خواران آسمان ماند  
نخاش بگرفت اعتدال  
کش چارمین نشا آمد  
بر نور نروده نور دیگر

از چرخ نیم یاسمن را  
هم خانه ساسی برستان  
در آیت بهار ناز پرور  
ز آن نازده سی قدو گل اندام  
بر او ترنج او نهاسی  
والا گریه کن از جبهه  
گیتا گری که چون کشت اوج  
شاه آمد و دوست کاغذ شبت  
هم تاج بر آسمان غفیت  
ور و او صلا می کار است  
نترکی کشید رنگ رنگ  
خواندای لغم جهان جهان ماند  
چون جیش کش شد سالی  
ناز از گل نوبهار آمد  
بشکفت دشمن پرور دیگر

از چرخ نیم یاسمن را  
هم خانه ساسی برستان  
در آیت بهار ناز پرور  
ز آن نازده سی قدو گل اندام  
بر او ترنج او نهاسی  
والا گریه کن از جبهه  
گیتا گری که چون کشت اوج  
شاه آمد و دوست کاغذ شبت  
هم تاج بر آسمان غفیت  
ور و او صلا می کار است  
نترکی کشید رنگ رنگ  
خواندای لغم جهان جهان ماند  
چون جیش کش شد سالی  
ناز از گل نوبهار آمد  
بشکفت دشمن پرور دیگر

در وقت کلام در وقت کلام  
در وقت کلام در وقت کلام  
در وقت کلام در وقت کلام  
در وقت کلام در وقت کلام

نگار گیان بر من بفرماید  
گشتنیه خراشهای بدیم

در این سخن هر کس که  
از دست تو بگریزد

خوابی کمالی

ناله کاوش نشتر در ده خیال  
و از لباس سحر زده خیال

فانی ز دو نام او و من کرد  
نوحه خاسته و لعل لب سرو  
بر خاسته فتنه بهر شهر  
و پناه حسن او بهر کوه  
پیرسته نازنین گار  
جان برکت است و صلح خان  
یا خود ز قطاره رازدار  
در هر نظری نهان اثر است  
وین مژدرون شگاف من  
بر تارک آسمان زده باس  
صد طلسم چرخ در گلیجه  
ملکی ست فراخ دلق درویش  
هر چینه حساب ملک بالا  
از جیب گرفته تا بدامان  
بینی که چه تنگناست این

نظاره شمع آب حسن کرد  
اگر در جلوه چون تدرست  
زان سیر گذار فتنه در  
افسانه عشق او بهر سو  
بر خاسته آتشین بهار  
در آرزویش شسته شام  
ای آنکه دو دیده بازدار  
در یاب که دیده را نظر است  
این از هنر یافت نتوان  
خوشوقت حریف دیده فرسا  
از بهمت او و کون نیجه  
یک گام اگر نهی ز خود پیش  
هر قعد از نشان والا  
خواهم سحر شوی خرامان  
یک پروانه دل اگر شود فتح

دانا کائنات پستان داد  
زین گونه از دستان داد

لا درنگ نشین نل بکین

انسان درین حقیقت  
روشنی و نور و روشن

ناله کاوش نشتر در ده خیال  
و از لباس سحر زده خیال  
دانا کائنات پستان داد  
زین گونه از دستان داد  
لا درنگ نشین نل بکین  
انسان درین حقیقت  
روشنی و نور و روشن  
از خود بیرون و از خود پیش  
هر گام که بپوشد  
و از خود بیرون و از خود پیش  
هر گام که بپوشد  
و از خود بیرون و از خود پیش  
هر گام که بپوشد

ناله کاوش نشتر در ده خیال  
و از لباس سحر زده خیال  
دانا کائنات پستان داد  
زین گونه از دستان داد  
لا درنگ نشین نل بکین  
انسان درین حقیقت  
روشنی و نور و روشن  
از خود بیرون و از خود پیش  
هر گام که بپوشد  
و از خود بیرون و از خود پیش  
هر گام که بپوشد  
و از خود بیرون و از خود پیش  
هر گام که بپوشد

ای عشق چه دوستی بجایم  
لبس بود پینه شعله آو  
مرا که آمد که بگویم  
چون بخیر آمد که در دم  
ای نگدل زهر و بنا کام  
من تاج و سریر برگندم  
تو به کین من علم چیست  
تو دشمن جان و بخت من ام  
چون کوس پلازوی بیا  
ای ترحم من چه بر شکست  
شمع تو بجای سوخت خیم  
ای کوکب بخت چون که  
چون تیر نگندی از گما  
دایم که سر سینه داری  
از عشق بنود این گما

کافر و متی آتش نهافم  
 صد برق ز روی تو بم نبال  
 آتش که مخور و لبسوم  
 از چیست که یافتم ز بوم  
 بر شیشه بخت من دی جان  
 تا دور تر البسر فگندم  
 من خاک نشین برین صفت  
 من سوخته ام از تو سخت من  
 چون تنگ جهان شد بنام  
 دانم که بختنم عهد بسته  
 اکبر تو خاک شد به بخت  
 سنگ ده آسمان گشته  
 بر خاک ز روی ز آسمانم  
 فریاد این ستیزه کاری  
 کاش فگند بخت ز بام

۵۹  
 فی مشق کمال استقامت این  
 طوطی زبانی خوشش  
 ای مرغ خوشش  
 در آن تشنگین که در  
 این جگر و کبدین از دل  
 در آن تشنگین که در  
 این جگر و کبدین از دل

سفرنامه  
مختصر از توفیق‌الله  
بنیامین بن محمد  
کاشانی  
چاپخانه  
مطبعه

دانش آموزان عزیز  
از زبانت هر سخن

داستان این بسیار فرست  
بکلی کرد بیمار خستم امروز  
بکلی بنمید بخستم امروز  
رنگین زخمه گسسته باز جنگ  
کیم نغمه عشق شبنم آمد  
صد شعله بخور سحر آمد  
کی برین

[illegible]

در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست

دل زخمی دودیده را خیزد  
 دل زخمی دودیده را خیزد  
 دل زخمی دودیده را خیزد  
 دل زخمی دودیده را خیزد

<p>کین شترم برگ به چید                  کین باد را کشتم در نجوی                  کین صبح ز چاک شب فروزد                  کاین گری چنین بدستم                  کین دست بدانی سپردم                  دل را بدل آشنائی هست                  از چو دو شمع بر فروزد                  صد پرده بر و کار می بست                  که نقش غم می یاد می گفت                  آشفته بیرون ز خانه میگشت                  در پرده خیال یار می بست                  میداد کار کرده بیرون                  و ز جوش درون خروش میزد                  میخواند نفس نفس دهن                  آتش زن خانه ام بجائی</p>	<p>لبس دل بچو بلباس                  لبس آب بچاک غم در آ                  لبس شام بر روشنی زود و دند                  لبس شب بچاک دل شکستم                  عمری بفتا قدمش در دم                  در خانه چو روشنائی هست                  پیدا هست که چون مول لبشوند                  بر آه زناله تار می بست                  که درد دل بیاد می گفت                  چون هست می شبانه گشت                  میخاکان بچک زنگاری بست                  میراند سخن ز پرده بیرون                  سودا درون نه جوش میزد                  می بست طرا خون سخن را                  کای شمع گانه ام کجائی</p>	<p>دل زخمی دودیده را خیزد                  دل زخمی دودیده را خیزد                  دل زخمی دودیده را خیزد                  دل زخمی دودیده را خیزد</p>
--	---	---

در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست

در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست

در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست در درخت گشت ناست







عاشق جبری که بر فغان است  
عاشق طلبی که بی سبب بد  
عاشق قدحی که در جگر زد  
عاشق نطش که در نهان یافت  
عاشق شغبی که کرد بنیاد  
عاشق لفتی که از جنون یافت  
عاشق که شعله کش یافت  
عاشق قدحی که شام غم زد  
عاشق جگری که خون آنخت  
عاشق المی که ز غم ترا دید  
عاشق سیمی که در سر آنخت  
عاشق رمعی که بی نشان یافت  
هر آنکه که گلزار میگرد  
هر آنکه که آن کار نیست  
و عشق به بین و یا به او

معشوق جان برین بجان  
معشوق همان طلب خود دید  
معشوق همان قدح بسوز  
معشوق همان جگر بجان یافت  
معشوق همان شغبت دل داد  
معشوق همان نماندن یافت  
معشوق بدل جان طشت یافت  
معشوق بره همان قدح زد  
معشوق همان جگر برین یافت  
معشوق همان الم ترا دید  
معشوق همان سبب آنخت  
معشوق همان غم و آن یافت  
و عاشق خسته کار میکرد  
بیش جگر نگار میکرد  
خوش آنکه گرفت سایه او

این عشق است که در دل میماند  
این عشق است که در جان میماند  
این عشق است که در دل میماند  
این عشق است که در جان میماند

عاشق جبری که بر فغان است  
عاشق طلبی که بی سبب بد  
عاشق قدحی که در جگر زد  
عاشق نطش که در نهان یافت  
عاشق شغبی که کرد بنیاد  
عاشق لفتی که از جنون یافت  
عاشق که شعله کش یافت  
عاشق قدحی که شام غم زد  
عاشق جگری که خون آنخت  
عاشق المی که ز غم ترا دید  
عاشق سیمی که در سر آنخت  
عاشق رمعی که بی نشان یافت  
هر آنکه که گلزار میگرد  
هر آنکه که آن کار نیست  
و عشق به بین و یا به او

عاشق جبری که بر فغان است  
عاشق طلبی که بی سبب بد  
عاشق قدحی که در جگر زد  
عاشق نطش که در نهان یافت  
عاشق شغبی که کرد بنیاد  
عاشق لفتی که از جنون یافت  
عاشق که شعله کش یافت  
عاشق قدحی که شام غم زد  
عاشق جگری که خون آنخت  
عاشق المی که ز غم ترا دید  
عاشق سیمی که در سر آنخت  
عاشق رمعی که بی نشان یافت  
هر آنکه که گلزار میگرد  
هر آنکه که آن کار نیست  
و عشق به بین و یا به او

عاشق جبری که بر فغان است  
عاشق طلبی که بی سبب بد  
عاشق قدحی که در جگر زد  
عاشق نطش که در نهان یافت  
عاشق شغبی که کرد بنیاد  
عاشق لفتی که از جنون یافت  
عاشق که شعله کش یافت  
عاشق قدحی که شام غم زد  
عاشق جگری که خون آنخت  
عاشق المی که ز غم ترا دید  
عاشق سیمی که در سر آنخت  
عاشق رمعی که بی نشان یافت  
هر آنکه که گلزار میگرد  
هر آنکه که آن کار نیست  
و عشق به بین و یا به او

عاشق جبری که بر فغان است  
عاشق طلبی که بی سبب بد  
عاشق قدحی که در جگر زد  
عاشق نطش که در نهان یافت  
عاشق شغبی که کرد بنیاد  
عاشق لفتی که از جنون یافت  
عاشق که شعله کش یافت  
عاشق قدحی که شام غم زد  
عاشق جگری که خون آنخت  
عاشق المی که ز غم ترا دید  
عاشق سیمی که در سر آنخت  
عاشق رمعی که بی نشان یافت  
هر آنکه که گلزار میگرد  
هر آنکه که آن کار نیست  
و عشق به بین و یا به او

این نامه به دست خود رسید  
مادر می که بهار بود  
کر کیست بود و فدا شد  
در میان منم نشسته و پای  
در حبس گمان می فرود  
در می برنگ دیوار

وارخم که بهرون مو  
میند چون خیال میکرد  
اشک آمده تا بگو شوره  
تا پرده ز روی کارفت  
سرشته کار خوشتن یافت  
اندیشه کیست شعله فروز  
در پرده نهان که میکند کار  
بادی که وزید بر چهره غم  
میداشت کشیده نشش دل  
بیدل بسراب بود سیراب  
میگفت بهرمان جان  
که برهنی ست یاد کارم  
درشته جانگر و کشاید  
بر نقش مبین که بت سیر  
حیران بر نشش پیکار

شهادت بدل خلد که از آن سو  
میگفت چنین و حال میکرد  
مخبر شده از طبا نچه پاره  
بسیار ز پرده تارفتاد  
او بسکه چرشته بود تافت  
درافت زمر کیست این سو  
این زخم که میزند برین تار  
بوی که رسید در و ماغم  
از بهر تلی دل زار  
از بهر شکیب جان بی تاب  
میداشت تماشا بش نهانی  
اگر نقش نیست دل کار  
از دیدن او طرب فراید  
در تکه خیال ستم  
در مانده بخود نقش و یوا

خاست نهاده از روز د  
ز انوشته زاده دیدم  
نخین شده شان ل بگرم  
خاری که خلد پای فرزند  
در چشم بر شود بگرم  
دلان مادر بران که دانی  
بر آن فسون نوبار  
کامی از نهال نو بار  
در سر زینت بیگار  
در سر به بار از چو کبر  
در سر جگر است  
در سر کمر است  
در سر کمر است  
در سر کمر است

این نامه به دست خود رسید  
مادر می که بهار بود  
کر کیست بود و فدا شد  
در میان منم نشسته و پای  
در حبس گمان می فرود  
در می برنگ دیوار  
وارخم که بهرون مو  
میند چون خیال میکرد  
اشک آمده تا بگو شوره  
تا پرده ز روی کارفت  
سرشته کار خوشتن یافت  
اندیشه کیست شعله فروز  
در پرده نهان که میکند کار  
بادی که وزید بر چهره غم  
میداشت کشیده نشش دل  
بیدل بسراب بود سیراب  
میگفت بهرمان جان  
که برهنی ست یاد کارم  
درشته جانگر و کشاید  
بر نقش مبین که بت سیر  
حیران بر نشش پیکار  
شهادت بدل خلد که از آن سو  
میگفت چنین و حال میکرد  
مخبر شده از طبا نچه پاره  
بسیار ز پرده تارفتاد  
او بسکه چرشته بود تافت  
درافت زمر کیست این سو  
این زخم که میزند برین تار  
بوی که رسید در و ماغم  
از بهر تلی دل زار  
از بهر شکیب جان بی تاب  
میداشت تماشا بش نهانی  
اگر نقش نیست دل کار  
از دیدن او طرب فراید  
در تکه خیال ستم  
در مانده بخود نقش و یوا  
خاست نهاده از روز د  
ز انوشته زاده دیدم  
نخین شده شان ل بگرم  
خاری که خلد پای فرزند  
در چشم بر شود بگرم  
دلان مادر بران که دانی  
بر آن فسون نوبار  
کامی از نهال نو بار  
در سر زینت بیگار  
در سر به بار از چو کبر  
در سر جگر است  
در سر کمر است  
در سر کمر است  
در سر کمر است

این نامه به دست خود رسید  
مادر می که بهار بود  
کر کیست بود و فدا شد  
در میان منم نشسته و پای  
در حبس گمان می فرود  
در می برنگ دیوار  
وارخم که بهرون مو  
میند چون خیال میکرد  
اشک آمده تا بگو شوره  
تا پرده ز روی کارفت  
سرشته کار خوشتن یافت  
اندیشه کیست شعله فروز  
در پرده نهان که میکند کار  
بادی که وزید بر چهره غم  
میداشت کشیده نشش دل  
بیدل بسراب بود سیراب  
میگفت بهرمان جان  
که برهنی ست یاد کارم  
درشته جانگر و کشاید  
بر نقش مبین که بت سیر  
حیران بر نشش پیکار  
شهادت بدل خلد که از آن سو  
میگفت چنین و حال میکرد  
مخبر شده از طبا نچه پاره  
بسیار ز پرده تارفتاد  
او بسکه چرشته بود تافت  
درافت زمر کیست این سو  
این زخم که میزند برین تار  
بوی که رسید در و ماغم  
از بهر تلی دل زار  
از بهر شکیب جان بی تاب  
میداشت تماشا بش نهانی  
اگر نقش نیست دل کار  
از دیدن او طرب فراید  
در تکه خیال ستم  
در مانده بخود نقش و یوا  
خاست نهاده از روز د  
ز انوشته زاده دیدم  
نخین شده شان ل بگرم  
خاری که خلد پای فرزند  
در چشم بر شود بگرم  
دلان مادر بران که دانی  
بر آن فسون نوبار  
کامی از نهال نو بار  
در سر زینت بیگار  
در سر به بار از چو کبر  
در سر جگر است  
در سر کمر است  
در سر کمر است  
در سر کمر است



[illegible]



Handwritten text in a decorative border at the top of the page.

Handwritten text in a decorative border at the top of the main text area.

وان هم بکف خزان کبود  
و این میوه تازه نیم سبخت  
گردند در غنچه شش باز  
ر و شکسته نوردیده خویش  
آرامش جان آر میده  
ابر و صد غیم که هرت را  
آگه ز خیال باز کس تو  
وین بهر سبلی که داری  
وز پرده چشم ما نهفتن  
زین پرده گوشک ما تو است  
از جوش هوس کرا گزین  
هر کار بوقت خود کرد  
کنده وی بهو گره کشاید  
پر پرید بر تو و آبس  
صدیدی تو شود بیای خود

یک سو هم آرزو در دست  
آن سرو مهر و نور تو خست  
مادر پدرش بخلوت راز  
گشتند بجان لش اینش  
کاجی چشم دل بچراغ دیده  
ککاک و رفیم بکرت را  
به نیم بجان نوازی تو  
این شیفته جان دل که دار  
دانی نه سزد و جان گفتن  
زین ابر بقصر ما هو است  
ز آنجا که نظر بدل است  
تقدیر که گشته ادر و کرد  
دانی قدری شکیب باید  
صبر تو تر اگر کشا بس  
زین زود گرانگی کنی ویر

Handwritten text in a decorative border on the right side of the main text area.

Handwritten text in a decorative border on the right side of the page.

Handwritten text in a decorative border at the bottom of the main text area.

Handwritten text in a decorative border at the bottom of the page.



بنگاه طراد باشد این از بر آتش اگر بیگانه خود چون گل شکفت در گلستان	خلوت کرده بر نما بدین از بویش بدیغ برود و دود مرغان بنوازند درستان
گلگشت نل گلستان دل در دست لاله زار جلو و حجب و نامه تشین حرف بیامی مرغان زین بان تشین و بقصر دمن پرواز وادن	زین گونه بنفشه خیت برل از شورش نفته عالم شفت از خانه بیاغ کرد آهنگ بر لاله نهد سپاهی مرغ بر سبزه فتاد همچو لاله دیو آنگی بهار هم درشت دل غرقه بخون ان منم دید همه رست تراز شه جگرانیست بر دیده او کمان کشیده
باو سحری بشاخ سبیل کز بس دل تل از غم آشفست صبح ز غم شبانه دل تنگ تا گو که دلش کشاید از بیاغ آید بگر گداز ناله دیوانه دلی از ان منم داشت هر جا گل و بلبل بهم دید هر برگ گلی که در نظر افت هر شاخ که از صبا خمیده	

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب است  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

چون بوی گل که کانه میسرزد  
چون بوی گل که کانه میسرزد  
چون بوی گل که کانه میسرزد  
چون بوی گل که کانه میسرزد

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست  
و بعضی از آنها در این کتاب است  
و بعضی از آنها در این کتاب نیست

بر فاک چون بوی گل که کانه میسرزد  
بر فاک چون بوی گل که کانه میسرزد  
بر فاک چون بوی گل که کانه میسرزد  
بر فاک چون بوی گل که کانه میسرزد







زمان پیش که شمع گل فروزد  
 باد نور سید بر چرخم  
 بر باد تو فروخت بخت شکستم  
 زین پیش اگر نگردام چو  
 از صبر دل و خرد گدازم  
 عشقت ز خودم بر باد و ریاب  
 در ریاب که دو دم از جگر خفت  
 در ریاب که خاک خور و خوغم  
 در ریاب که شعله های آهم  
 گل در گف و خار و گلچیند  
 غم سیت که انتظار بر دم  
 اکنون که شد من ز عشق بید  
 آن صبر که بود همچنانم  
 آبی که فروی آید و بزم  
 بادی که بهار دشت جانم

ق  
 پر وانه عهد لبیب سوزد  
 بوی تو ز دند بر دهنم  
 ز نار پیمیش ثوبتم  
 بودم ز شکوه حسن خاموش  
 بگذر که دیگر ز خود گدازم  
 در ریاب مر و ز رود در ریاب  
 وز هرین مو شعله بر خفت  
 آتش بد باغ تو جنوغم  
 آتش که کرد بارگاهم  
 صندل هم باغ و در و چیند  
 صبری و دلی بکار بردم  
 فی صبر بجای ماند و فی  
 برافت عنان با تهاشم  
 شد سنگ قناد بجه بوم  
 شد مصر و لرزه خیزم

ایمان کنند میای غمزد  
دل خون شده و امید و بیم  
بر آتش این دل دو نیم  
در باشد از لگن کشان کهر  
تا خود بکند که افتد این در  
زین قهقهه آتش است صفا  
تا که هیچ کس

[illegible]







از آنکه تا به پایان  
بگذشت تو ای غم بر زبان  
هر سطرایی که در دل بپوشد  
از آن خرد و کس نیست  
دید آن خط و پی شکرش  
طوبای چون که ز لبش افتاد  
عبدی که ز لبش افتاد

۷۴

از عشق بیال بسته بازی  
 در دم خبری ز عشق بازی  
 بر وادگان لیل توینست  
 گلبرگ ز نکته زلفشان کرد  
 کین نامه خود زیال بکشی  
 این نامه که آتشین بهارست  
 زان سر و بهار نو جوانی  
 کای سحر جاب بر شبین  
 سن از تو و آتش و کوسرست  
 سیر لغبت ز زندگانی  
 چون کرد و من ازین گون  
 بعد از لغبت بهوش آمد  
 کرده از شره نظار و پیوند  
 کان که زیند در سر گام  
 خود را بهر همدان کشیدند  
 آگاه بیای سر و شبست

از عشق بیال بسته بازی  
 بر دست وین گفته نشست  
 منتقار ز غنچه گلشنان کرد  
 و بیایه صد خیال بکشی  
 از ناله کف شرارست  
 دارم سخنه و گمز بانی  
 کز جان رقیقست بر لبان  
 دستی بدلم که رفتم از دست  
 کردم خبری و گمر تو دانست  
 بر سبزه قنادست و در پیش  
 خواب لشن بچوش آمد  
 با هم نفسان اشارتی چند  
 تا مرغ رسید را کنم رام  
 وز قند شش طوطیان میزدند  
 گل بسته صد بهار و در دست

از عشق بیال بسته بازی  
 بر دست وین گفته نشست  
 منتقار ز غنچه گلشنان کرد  
 و بیایه صد خیال بکشی  
 از ناله کف شرارست  
 دارم سخنه و گمز بانی  
 کز جان رقیقست بر لبان  
 دستی بدلم که رفتم از دست  
 کردم خبری و گمر تو دانست  
 بر سبزه قنادست و در پیش  
 خواب لشن بچوش آمد  
 با هم نفسان اشارتی چند  
 تا مرغ رسید را کنم رام  
 وز قند شش طوطیان میزدند  
 گل بسته صد بهار و در دست

[illegible]

در هر شهر صد فسون نهفته  
در هر کس نشان همه دورنگ  
خود سر سخنان خود نمایند  
با خود سری این کثره سازان  
آن نامه که نازنین رقم زد  
خدا هم نفس هم کشادش  
عنوان سخن بنام معبود  
طرح نگار خانه خاک  
گرسی نه کاخ آفرینش  
هر قطره ز فیض دست قلزم  
ز نقش سپیدی و سیاهی  
کرد آدمی از خرد فلک ناز  
از من که بجز رقم فسانه  
از من که شد هم بجز پایال  
اینی نبل از من سلاسه

در هر شهر صد فسون نهفته  
در هر کس نشان همه دورنگ  
خود سر سخنان خود نمایند  
با خود سری این کثره سازان  
آن نامه که نازنین رقم زد  
خدا هم نفس هم کشادش  
عنوان سخن بنام معبود  
طرح نگار خانه خاک  
گرسی نه کاخ آفرینش  
هر قطره ز فیض دست قلزم  
ز نقش سپیدی و سیاهی  
کرد آدمی از خرد فلک ناز  
از من که بجز رقم فسانه  
از من که شد هم بجز پایال  
اینی نبل از من سلاسه

در هر شهر صد فسون نهفته در هر کس نشان همه دورنگ خود سر سخنان خود نمایند با خود سری این کثره سازان آن نامه که نازنین رقم زد خدا هم نفس هم کشادش عنوان سخن بنام معبود طرح نگار خانه خاک گرسی نه کاخ آفرینش هر قطره ز فیض دست قلزم ز نقش سپیدی و سیاهی کرد آدمی از خرد فلک ناز از من که بجز رقم فسانه از من که شد هم بجز پایال اینی نبل از من سلاسه	در هر شهر صد فسون نهفته در هر کس نشان همه دورنگ خود سر سخنان خود نمایند با خود سری این کثره سازان آن نامه که نازنین رقم زد خدا هم نفس هم کشادش عنوان سخن بنام معبود طرح نگار خانه خاک گرسی نه کاخ آفرینش هر قطره ز فیض دست قلزم ز نقش سپیدی و سیاهی کرد آدمی از خرد فلک ناز از من که بجز رقم فسانه از من که شد هم بجز پایال اینی نبل از من سلاسه
--	--

در هر شهر صد فسون نهفته  
در هر کس نشان همه دورنگ  
خود سر سخنان خود نمایند  
با خود سری این کثره سازان  
آن نامه که نازنین رقم زد  
خدا هم نفس هم کشادش  
عنوان سخن بنام معبود  
طرح نگار خانه خاک  
گرسی نه کاخ آفرینش  
هر قطره ز فیض دست قلزم  
ز نقش سپیدی و سیاهی  
کرد آدمی از خرد فلک ناز  
از من که بجز رقم فسانه  
از من که شد هم بجز پایال  
اینی نبل از من سلاسه



تو دگر که کشاید لب بایان  
 مخراش دل بکاشم را  
 جانان تو کجا و آتشین دل  
 رحم آری جان بیدل خویش  
 عشق تو رسید رو بروم  
 عشق تو که جان من تن او  
 در عشق دولت صیقلی چند  
 دانی که در عشق در ستاهاست  
 من خود غمت دست من  
 سختست ز ساحل مهر سپهر  
 در حسن من و تو هر دو خوشتر  
 در شکری باغ و نقش دیو آ  
 بر جا که نمود جلوه شاد  
 ای نخل بن تو دیر پیوند  
 ما تو دور در بحر ز اودیم

چشم تو بگری نیست شایان  
 از بنده امکا و آتش را  
 این شعله به بیدلان فردل  
 مکن از غزال سبل خویش  
 شوق تو کشید موبوم  
 در هر بن نشوین اوست  
 این با و وضون در شایان  
 در دهر ز عاشقان نشاهاست  
 بوی کشیده است منم  
 من تشنه لب و تو بحر این  
 با هم تو و و شاخ گل دلازم  
 سازند قمرینه به بیدار  
 همسایه خوشتر است بر آرد  
 شمشاد و توبی قمرینه تا چند  
 و دشته آسمان ترایم

این شعله به بیدلان فردل  
 مکن از غزال سبل خویش  
 شوق تو کشید موبوم  
 در هر بن نشوین اوست  
 این با و وضون در شایان  
 در دهر ز عاشقان نشاهاست  
 بوی کشیده است منم  
 من تشنه لب و تو بحر این  
 با هم تو و و شاخ گل دلازم  
 سازند قمرینه به بیدار  
 همسایه خوشتر است بر آرد  
 شمشاد و توبی قمرینه تا چند  
 و دشته آسمان ترایم

از خنده بهشت  
 چون ببردن تو جال  
 زان آخر سوز فال  
 زان حال جال خوش  
 در خست جوفال خوش بر آیم

نوش و نوش کلام گرم  
 در ساقی عشق جام گرم  
 زان با و بگر فشان آرد  
 از جرعه اولین شوق هست  
 و بیا به شوق و انوش  
 اینست که یافت نقش حال  
 چون غم بین سازند نام  
 دلش بشام مهر و رشاد  
 زین نام که آرد و کشودن  
 این نام درین شوق  
 و لا اله الا الله  
 که در ده شود در گنجین

این شعله به بیدلان فردل  
 مکن از غزال سبل خویش  
 شوق تو کشید موبوم  
 در هر بن نشوین اوست  
 این با و وضون در شایان  
 در دهر ز عاشقان نشاهاست  
 بوی کشیده است منم  
 من تشنه لب و تو بحر این  
 با هم تو و و شاخ گل دلازم  
 سازند قمرینه به بیدار  
 همسایه خوشتر است بر آرد  
 شمشاد و توبی قمرینه تا چند  
 و دشته آسمان ترایم





در این کتاب که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

از این که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

مشتوق چشم خود گزین در عرصه سوار استادن در آرزو خیال گلستان کرد عشقه که چنین کند بجان نیست این عشق خوش است و دلاندا گفته بود این سر و رخ دیدار گر در نگری چشم نیرنگ	وانگاه عشق آرمیدن وانگاه عیان دست اند زین به چه بود اگر توان کرد با او همه عمر میتوان نیست از پرو گیان پرده ناز در چشم درید های باز گله است بیای عشق غدا
--	--

مشاطی نسیم عاتق با صید و حریف ساز جانها  
نمودن و جنبیدن موب نل جانب شهر خيال  
ومن دوست مراد و آغوش عروس قبال کردن

چون اندوم با نو بهار بر دست صبا نگار استند دوران بهار رنگ بود گل کرده بهار عشوه سازان سیراب هوا چو سوزدانا	گل بهر شعله زوهار پیرایه نو بهار بستند گلده بسته بدست آرزو جوشید دماغ عشقبازان دوران چو مزاج حل توانا
--	---

از این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

از خطای من تکیه بر سید

انها شده بر من و گوهر

از زود و در کشیده پید

در کجای من پس در

دیواری از من پس در

مهر از من پس در

گویی من پس در

پرده بعد بهار تاج

آن شست که صد چرخ

چون برینان به بهینه افق  
نبیل ز گل کشته فاقوس  
سجای نهفته و روشن ووش  
کایخانه زنده جامه ورنیل  
زویل بر سره شاخ سنبیل  
بر سر من ه زبان زبان بند  
مستانه جو شکست مینا  
بر مرغ چمن کشته فزاید  
از جلوه باغ دیده سستش  
از خروار زر گرفته کاین  
بیل حم گرم بر کشته شیده  
کار و فلک بر روزگار  
از است جهان نو عوسی  
سحر انگلی هوس چمن کرد  
در سایه سرو گل خرازان

مرغان چمن بکشته رانی  
ز آنکشته باغ برده ناسوس  
چون در گل لاله جوش ووش  
بروز نهفته را تخیل  
در دیده وری چشم سنبیل  
آب از لب جوی لغزیده  
از شب و تر چشم مینا  
سرگوشی گل بدوش شا  
ز کس که خواب چشم سنبیل  
بر مانده عروس گل بیاکین  
گل برده شرم بر کشته شیده  
در مطلع این چنین بهار  
نیل آن فلکش خیاک بوسی  
آهنگ روله و دکن کرد  
شده ساز بهار داده سالان

خون ز من زعفران دین  
پوش ز من هزار چندان  
یکم در من عیش خندان  
در بند و من چشم سنبیل  
اکسون بند زنگ

خجاست بهر کس که  
صد قافله از بساط  
از قلش شارب بار و بار  
ز عطر و زار من و بار  
در جلوه برینان و در

از خطای من تکیه بر سید  
انها شده بر من و گوهر  
از زود و در کشیده پید  
در کجای من پس در  
دیواری از من پس در  
مهر از من پس در  
گویی من پس در  
پرده بعد بهار تاج  
آن شست که صد چرخ  
خون ز من زعفران دین  
پوش ز من هزار چندان  
یکم در من عیش خندان  
در بند و من چشم سنبیل  
اکسون بند زنگ  
خجاست بهر کس که  
صد قافله از بساط  
از قلش شارب بار و بار  
ز عطر و زار من و بار  
در جلوه برینان و در  
خجاست بهر کس که  
صد قافله از بساط  
از قلش شارب بار و بار  
ز عطر و زار من و بار  
در جلوه برینان و در

خجاست بهر کس که  
صد قافله از بساط  
از قلش شارب بار و بار  
ز عطر و زار من و بار  
در جلوه برینان و در  
خجاست بهر کس که  
صد قافله از بساط  
از قلش شارب بار و بار  
ز عطر و زار من و بار  
در جلوه برینان و در

چون که در این جهان  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین

آهوشان شست تازی  
انجیمه چمن در دوش  
آن تازه نگاه هفت خرگاه  
بگذشت همان زنگه چرخ  
نادره برآه کار میگرد  
بر سبزه گل سمنه رانان  
بی یافت ز باو گشت دوست  
فارغ ز بهار روی عشقش  
سید و نسیم مزه یار  
دیشد برآه سید پویان  
صد بهار بهار هم عشقش  
یکت بهر قدم در آن راه  
سیر اند فرس چو کاه رانان  
افر خشت و در دیده مراکش  
زان بادیه چون سپهره ران

پرورده سبزه جازی  
کاذبه در درو گلگشت  
بگرفت ازین بساز تر راه  
نور و پس آرزوی دل میش  
نظاره صد بهار میگرد  
نیز و قدمی بهوی جانان  
پر بود عشق مغز تا پست  
پسچید وصال در دشتش  
میگرد نشا ط و درش کار  
میرفت سر و دشت گویان  
وز بوی نگار گشت جانش  
امید و راه و راه کو تاه  
نادره سواد و شهر جانان  
افرو و سواد بر سوادش  
بهنود و در و راه کاسه

در این جهان  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین

در این جهان  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین

در این جهان  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین  
بسیار از این چنین

در خون پهن نگار بسته  
از خنده رخ بهار بسته  
۱۲

اینکه بدست باغ داده  
رنگی دارد چون گل شده  
چشمی در هزار جلوه دربار  
قلمی در تمام غوی شکر شده  
دختر چمن از بقیع لبسته  
بخت چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز

دیر پروشسته بر رخ ابرش  
درواده صدای سیمانی  
بگذرید پذیره را گزینیان  
بر صدر باطرح جاکوی  
زد گام طلب بشک خویش  
آتشکده اوس رسیدند  
بهنود شکوه خویشتن را  
هر سر و قد گل زین  
لبگفته چو تاز نو بهار  
آراسته مجلس چو شهر  
کان مه چو فلک کشنده آفتاب  
سود آخیال خام در سر  
مجنون بهار آن گستان  
ولایت آن بهار در دست  
از گشت گل کشیده دامان

والا پدر بزرگوارش  
بجگر وقت طریق نیلوان  
از منقشان و چشم نیان  
زرین کران ستاده هر سو  
هر تاجوری رکشون خویش  
شامان به پیش پیش سید  
هر یک شگفتانداختن را  
هر شوش بسته نازینه  
هر تخت گزیده تاجدار  
هر تاجورے خدیو دهر  
هر یک بخیاں آن اجداد  
هر یک هوئی تمام در سر  
هر یک بهار رنگ و سنا  
و آن گل چو چمن بکار درو  
ناگاه ز پرده شد خرامان

دست چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز  
دست چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز

در خون پهن نگار بسته  
از خنده رخ بهار بسته  
۱۲  
اینکه بدست باغ داده  
رنگی دارد چون گل شده  
چشمی در هزار جلوه دربار  
قلمی در تمام غوی شکر شده  
دختر چمن از بقیع لبسته  
بخت چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز  
دست چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز

در خون پهن نگار بسته  
از خنده رخ بهار بسته  
۱۲  
اینکه بدست باغ داده  
رنگی دارد چون گل شده  
چشمی در هزار جلوه دربار  
قلمی در تمام غوی شکر شده  
دختر چمن از بقیع لبسته  
بخت چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز  
دست چمن از بقیع لبسته  
باغی چمن از بقیع لبسته  
فد حبيب دري كشاده  
ي آمد و گل دست پرست  
پرفت دینم مست پرست  
حالی کن ایستاده هرگز

آوازده نعل شنید یک چند  
در بلوی نعل ستاده چند  
در نشسته امید گاه پیوند  
گفتند باز موی شتاق  
جاودگمان بهشتی غم گام  
خود را گرفته در طلب است  
بر بلوی دهن ستاده مست  
نگه داشت ز بسکه ز رفون  
در جلوه سن بجان بیاب  
میخواست که واهی کن کمین  
و یگانه شدیم درین سرخجام  
جیرانم ازین طایفه و نیک  
یارب درین طایفه کهای  
ناگاه کشود و ده رانه  
کای به بناس شتری را

کشتن ز این من گرفت پیوند  
از صورت او خیال بید  
کامروز شود و در دست بهر  
چنگامه فرو زخیل عشاق  
در بیلپوی تل گرفته آرام  
در صورت تل برآمده است  
در پای دهن فدا ده اند  
در یک مردم و در پی فرق  
روی پریش کمره سیاه  
فرقی نه زد دست تا بدین  
بر فرق ستاره بشکنم جام  
ای سخت من بشیت ام شک  
خیزنگ طاسم خانه نهام  
شدنیر غیب پر تو انداز  
کاینجا اندیشان و در بری

بر سر زل عایل دوست  
 عین بیارایند بر  
 از شدن گل فکندند  
 دوست نظاره بی پای  
 هم از گل دم از ان گل  
 مستان دو کس بر بدار  
 رفتند بیرون گلزار  
 پروردن گلار بستند  
 گلزار بستند

[illegible]

1920-1921



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

سکه نشا طخنه بسار  
چون چشم سکه لبان کلفا  
بزارک عشرت زمانه  
رفته دو گل پرده اوست  
چون صبح رخ سمن کاشاند  
آید صبح عالم افروز  
بر خاست صبا سحر چستان  
چون صبح نسیم دوش برد  
ریحان تر از نگار بستند  
ز آن شهر خوشه بر کشیدند  
بوزد شگفتی و دگران  
غهای جهان بیدار  
در جلوه بخت کایرانان  
پیوسته بهم چو شیشه جام  
رازدند ز بخت کار و نهان

ناخن زنی بر شمعین تار  
آموده بخت و مقرر ادم  
میر خیت که از تا کرانه  
خفتند دو غنچه لب بلبست  
از باد در چین کشادند  
بمنو درخ از در چرخ روز  
در غنچه شگافی گلستان  
بر خاست سمن گل هم آغوش  
گل از عرق بهار شستند  
موکبی ی تخت کشیدند  
چون سرو سمن بنو بهاران  
هشیار شسته مست خفته  
بر زلف استین و شادان  
بر گشت شان دماغ ایام  
ماندند بدست داستانها

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



ایستاد خصل خوش و درین صبح  
 چشمش بکشا بگوش کعب  
 تمل آن ز چمن نزار گشته  
 طبع بقاریافت مایل  
 گفت ای تو حریف بازی من  
 ما تو دو مرغ یک بهایم  
 دایم که چون تویی درین باغ  
 بر طبع قمارخانه و سسل  
 چون گوهر دوستی بدیست  
 و آنکه ز پی قمار باز  
 بنشست در خزان بکشد  
 او سارده دل حریف پرکار  
 بنشست نل برادر من  
 چون نقش مراد دید از تو  
 کین قرعه بجام بود گردان

تا از پی عشق کین خسیج  
 در دفع لال میشکین لعب  
 دیوانه و صد بهار گشته  
 افتاد بوطهای مائل  
 پرورده بدل نازی من  
 ما تو دو و شر یک شکایم  
 دل شکر دم باله و لاغ  
 صد گنج بآرز و دهم فصل  
 گو گنج ز جهان و از دست  
 گسترده بساط فتنه ساز  
 رای به قمار خانه بکشد  
 او خفته دماغ فتنه بیدار  
 در آخت حریف داد اول  
 نل شد برب فتنه مقرو  
 بخش مراد جام گردان

عقل و خصل خوش و درین صبح  
 چشمش بکشا بگوش کعب  
 تمل آن ز چمن نزار گشته  
 طبع بقاریافت مایل  
 گفت ای تو حریف بازی من  
 ما تو دو مرغ یک بهایم  
 دایم که چون تویی درین باغ  
 بر طبع قمارخانه و سسل  
 چون گوهر دوستی بدیست  
 و آنکه ز پی قمار باز  
 بنشست در خزان بکشد  
 او سارده دل حریف پرکار  
 بنشست نل برادر من  
 چون نقش مراد دید از تو  
 کین قرعه بجام بود گردان

تا از پی عشق کین خسیج  
 در دفع لال میشکین لعب  
 دیوانه و صد بهار گشته  
 افتاد بوطهای مائل  
 پرورده بدل نازی من  
 ما تو دو و شر یک شکایم  
 دل شکر دم باله و لاغ  
 صد گنج بآرز و دهم فصل  
 گو گنج ز جهان و از دست  
 گسترده بساط فتنه ساز  
 رای به قمار خانه بکشد  
 او خفته دماغ فتنه بیدار  
 در آخت حریف داد اول  
 نل شد برب فتنه مقرو  
 بخش مراد جام گردان

تا از پی عشق کین خسیج  
 در دفع لال میشکین لعب  
 دیوانه و صد بهار گشته  
 افتاد بوطهای مائل  
 پرورده بدل نازی من  
 ما تو دو و شر یک شکایم  
 دل شکر دم باله و لاغ  
 صد گنج بآرز و دهم فصل  
 گو گنج ز جهان و از دست  
 گسترده بساط فتنه ساز  
 رای به قمار خانه بکشد  
 او خفته دماغ فتنه بیدار  
 در آخت حریف داد اول  
 نل شد برب فتنه مقرو  
 بخش مراد جام گردان

چون گشت از بسکه خست  
 فی ملک و فغانه خست  
 شمر دوزد دست فتنه خست  
 نل آن لیسر بود تاج خست  
 از چند که سر فرازیش داد  
 از چند که سر فرازیش داد  
 از چند که سر فرازیش داد  
 از چند که سر فرازیش داد

عقل و خصل خوش و درین صبح  
 چشمش بکشا بگوش کعب  
 تمل آن ز چمن نزار گشته  
 طبع بقاریافت مایل  
 گفت ای تو حریف بازی من  
 ما تو دو مرغ یک بهایم  
 دایم که چون تویی درین باغ  
 بر طبع قمارخانه و سسل  
 چون گوهر دوستی بدیست  
 و آنکه ز پی قمار باز  
 بنشست در خزان بکشد  
 او سارده دل حریف پرکار  
 بنشست نل برادر من  
 چون نقش مراد دید از تو  
 کین قرعه بجام بود گردان

4.

دیدند چو دست فتنه بالا  
گفتند از آن می و خمارش  
بیرون آشد این خط از سرش  
وین قرعه قضا بنام آورد  
پندخودش به منون بود  
در گردش قرعای افلاک  
طوفان بلا ز عزم برآمد  
شاکسته حسن و منون نیست  
بزیسته برادرش صلا و  
کین بادیه گرد و نار و  
تنها سپرده بسیاران  
دیوانه بدشت سازگار  
فریاد برآمد از دل دهر  
باو نگذاشتند کس را  
هم جلوه سرو جزمین نه

کامل خردوان صدر والا  
کردند ملاست از غمارش  
این نقش شرح بود سرکشش  
این سنگ فلک بگام آورد  
چون سوخته لعل جنون بود  
بود ز لطف اسب خج چالاک  
چون عشق جنون بهم برآید  
عشقه که مال و جنون نیست  
بیچاره جنون بصد بلا و  
کردند بشهر و کوشا و  
زین ملک دن روشتابان  
دیو انگلی بشهر یار هست  
فریاد کنان برآید و شهر  
بشد بتغ پیش و پس  
کس هم سفرش بخزد و سن

[illegible]

۱۲ **شوق** در بیان رسد اگر روان  
 چشمت بپوشد و آلا چشمت  
 زلفه بیان میزند و طاعت پوش  
 زلفه بیان کرد و آه فایده ندارد  
 میباشست در آن فایده و بکار  
 آید آن آه بدین کشیدن هزار گران  
 ۱۳ **شوق** در بیان رسد اگر روان  
 چشمت بپوشد و آلا چشمت  
 زلفه بیان میزند و طاعت پوش  
 زلفه بیان کرد و آه فایده ندارد  
 میباشست در آن فایده و بکار  
 آید آن آه بدین کشیدن هزار گران

و از آفرین آن بهار خندان  
از جلوه آن برهنه پایان  
و در آن قبح طرب بخون زد  
ایام کمینش کمر بست  
و درین بهار چشمه افروز  
روزی سیه از کمین برآید  
از خانه او نهال چون ست  
هم خاک بخور و از زویش  
بشکفت شکوفه جوانی

نگشت گزیده گل به بلبل  
مردم بهشت دست بهمان  
قرامش دازگون زد  
دل واکرث طابکست  
و گلشن خبت لاله پر مرد  
کز شبت کم تشین برآمد  
و در کار کاو گل خون ست  
هم آب ببرد از زویش  
گل کرده بهار زنگانی

انداختن دل امیرین ابر مرغ و پرواز کردن  
مرغ باوم امیرین ماندن او در آن شت عریان

در آن که بعد از سرم سبزه  
از برده این طالع خانه  
آنجوت زنگهای نه خم

در برده او هزار بار دست  
صد نگ بر آورد ز زمانه  
آینش رنگ و ست سرم

چندین بیت شعر در حاشیه بالا به خط نستعلیق

این بیت شعر در حاشیه چپ به خط نستعلیق

بیاورد که گشت همچون  
چرا که گرم روی پسته تابش  
آن بستر گل تخت بدست  
و آن خواب گران بهشت  
خودش که گیر دار توایم  
از غریبه های دیو مردم

بسیار بیت شعر در حاشیه چپ به خط نستعلیق

از شش بیت شعر در حاشیه پایین به خط نستعلیق







[illegible]

ماه طربش در ابر مانده  
صبر و خردش ز کار مانده  
چون چشمه خشک مانده در تاب  
بر رزم آبل دیگر گشته  
استخوانی گداز دل جگر گون  
بر کف بنه این دو لعبتیم  
چشمی ترا زین خشک جان کن  
در شکله کشم ز بر کفم آن نه  
آلوده صد غبار رفتم  
تن را چو دل از غبار بسته  
پیش تو رسیدم اینک نیک  
و آن حین آن دویم من بود  
جان در تن شان تو برد  
دیدند بختش تاز جان  
رفتند سبک خرام در رو

اشفتہ دمن ز صبر مانده  
جان و خوش از قرار مانده  
چو پیش ز سر شک یزنی آب  
دل هم حیات سیر گشته  
از خشکی لاله غرق در خون  
گفت ای زاسید مانده دیگر  
از هر مژه و جلہ روان کن  
در روز شبنوی و بزم کمران  
من تیر برود بار فرستم  
وست از لب جو بشار گشته  
خود را بکشیدیم اینکینک  
دل گرفت شکیب از من برود  
چون یکے و فضل از من بر آید  
در یافت بوی گل روانی  
گر دند من خشک دید روی

شمسکین بخان خود یقین کرد  
 که یکه خدای دین حسین بود  
 که نه در حریف هیچ نگذشت  
 در دل یکه خود این طرح گذشت  
 بیاورد در میان بیاورد  
 خوشدل شد نه زبان نیاورد  
 که عاشق که غلامی میل او بود  
 صد جان و جان غلامی او بود  
 صلیب و دین و شمع و شمشیر  
 که شد ز باغی که گریه کنی  
 که در کس آن نیاورد  
 ایام

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

در خواب گذشتن دل من با خیال جنون است  
تهنا و جاد و شکیبائی او در بین و بار بون و  
عافیت گسسته سر از گریبان شهیدانی که در و  
دو چرخ پیرین و گرم و درش  
از راز جهان جریده بکشا  
پیشانی خط زمانه پیش  
یک شعله ازین تراه عشق  
هر جا که درین ورق نگارست  
عشقست که تافته بهستی  
سلطان تهم نیز او عشق  
تا عام کند صلا می خون را  
چون عشق و جنون بچند جور  
نعل آینه حسن دیده و در و  
چون عشق گسست و گداخت  
روزی ز نشاط آن یگانه

صد بوالعجبی بهر نورش  
وزیرین سوی دیده بکشا  
حیران نگار خانه می پیش  
یک نکته ازین فساء عشق  
از نکته عشق یادگار است  
دستی همه را بهر دوستی  
آتش زن تخت و آتش  
انگیزه سخت به جنون را  
آشوب بالا بود بلا کوش  
شانه شده مسند نظر بود  
آخر جنون کشید کارش  
آن در شب عاشقان فسانه

در خواب گذشتن دل من با خیال جنون است  
تهنا و جاد و شکیبائی او در بین و بار بون و  
عافیت گسسته سر از گریبان شهیدانی که در و

صد بوالعجبی بهر نورش  
وزیرین سوی دیده بکشا  
حیران نگار خانه می پیش  
یک نکته ازین فساء عشق  
از نکته عشق یادگار است  
دستی همه را بهر دوستی  
آتش زن تخت و آتش  
انگیزه سخت به جنون را  
آشوب بالا بود بلا کوش  
شانه شده مسند نظر بود  
آخر جنون کشید کارش  
آن در شب عاشقان فسانه

درد من با دیر گریه  
دیده نشین پیرو ده دار  
گلزار ملایک کسار  
خون شده در این زمین  
از غم برساندت ملاست  
چون صبح کشیده دانا  
از سایه بخت تر و سامان  
با دولت از میان بخت

درد من با دیر گریه  
دیده نشین پیرو ده دار  
گلزار ملایک کسار  
خون شده در این زمین  
از غم برساندت ملاست  
چون صبح کشیده دانا  
از سایه بخت تر و سامان  
با دولت از میان بخت  
درد من با دیر گریه  
دیده نشین پیرو ده دار  
گلزار ملایک کسار  
خون شده در این زمین  
از غم برساندت ملاست  
چون صبح کشیده دانا  
از سایه بخت تر و سامان  
با دولت از میان بخت

درد من با دیر گریه  
دیده نشین پیرو ده دار  
گلزار ملایک کسار  
خون شده در این زمین  
از غم برساندت ملاست  
چون صبح کشیده دانا  
از سایه بخت تر و سامان  
با دولت از میان بخت









ای عمر بنجر اگر تو اسے  
انجیل ز تو سینه امم و ان  
بار تو کشیدم و کشیدم  
ای کاش قضا بشتی این  
خج این همه خاک من می خیت  
وان پیر پارتحم نمی و ان  
درشوی ما بن نمی که و  
زین عمر دراز و بیست کی تا  
کجای و هزار برق اندر  
زیشان بدو و شغفناک  
آید کینار و دوبار  
رودی زمره بزود سیت  
ناگاه ز دور چون شریان  
بر آب قدم گشته ترشان  
هر یک چو جابک پیر چن پش

مرگے ہزار زندگائے  
 بربخاک سیہ بخت خون شو  
 از دست تو دیو و پانچ دیدم  
 وین تار پروان ملاد و آواز  
 وین نطفہ پدر بخاک یخیت  
 تا باد رسن مرا نسے زاد  
 اسید پدر روا بنیس کرد  
 از دست و لم نمائد جزا  
 کاہی چه کند با تشین کوہ  
 بربخاستہ و قتارہ بربخاک  
 ہر ویدہ روان چو چشمہ سار  
 ہر نالہ بعد سرود پیوت  
 بنیو و صفت سفید پوشان  
 طوفان چہر تا کمر شان  
 گروا بخت در دوزخ چش

[illegible]

این کتاب است که در آنست  
که در آنست که در آنست

دولت بیخ و بن در کشاید  
چون گشتند شان دیده تاگاه

این بنامش آسمان چون درم و اسید دل گذران  
 زین بخت بدست جلیوه گران چو ماه است  
 زین بخت بدست جلیوه گران چو ماه است  
 زین بخت بدست جلیوه گران چو ماه است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

این او قدر را شب قنار  
صد شمع روزه از دست رساند  
در تنگدستی گشت خود چو  
ایمان در دوام داشت چو  
نامش طلب را هر یک کند

کنز و تن ملک کینه خواهد است  
بگذشت راضی طرب بگذشت  
بگذشت پری خنجرها پنهان  
بی شل کنیز و کرد کارش  
بیخو است بخو است یزدان  
چون از تنک برناه تابان  
یا آنکه ز آسمان قنادی  
در بند چه چه کام دار  
گر دیدن کوه و دشت خود را  
کای آمیزه جمال مقصود  
هم گوهر و هم گهر شاد  
شسته بهم برهه تخت  
در او و درش جهان پناه  
در هر بهر بانیش نیست  
باروی نگو شکفته نیست

گفتند سیاهی ز سیاه است  
چون باد و دین آب بگذشت  
سالار سپید کز آب  
مانند دید روزگارش  
مشتاق بیک غمیدان  
آفتاب رسته تابان  
گفتند که بر زمین بزار  
باری چه کسی چه نام دار  
گفت آن همه سرگذشت خود را  
سالار زبان بهر یک شود  
تو اختر آسمان نهادی  
خواهم که شمشیر و طبع نشت  
فرمان ده ما بزرگ شاه است  
فردا است بهر تانیش نیست  
اگر بانوی او خسته نیست

شب سیاه کوکب سیاه است  
شد صبح کفر کشت و خویش  
سالار در آن یکتا خویش  
آورده دین در آن سپید  
چون نیت سپاهیل در پس  
افراد که در سیاه است  
تا که شب چو سیاه است  
بسیار که چو سیاه است  
شماره بیخوشان در آن  
کند که بیکان نشتان  
سالار که کام است

نقد  
کفر و تن ملک کینه خواهد است  
بگذشت راضی طرب بگذشت  
بگذشت پری خنجرها پنهان  
بی شل کنیز و کرد کارش  
بیخو است بخو است یزدان  
چون از تنک برناه تابان  
یا آنکه ز آسمان قنادی  
در بند چه چه کام دار  
گر دیدن کوه و دشت خود را  
کای آمیزه جمال مقصود  
هم گوهر و هم گهر شاد  
شسته بهم برهه تخت  
در او و درش جهان پناه  
در هر بهر بانیش نیست  
باروی نگو شکفته نیست  
گفتند سیاهی ز سیاه است  
چون باد و دین آب بگذشت  
سالار سپید کز آب  
مانند دید روزگارش  
مشتاق بیک غمیدان  
آفتاب رسته تابان  
گفتند که بر زمین بزار  
باری چه کسی چه نام دار  
گفت آن همه سرگذشت خود را  
سالار زبان بهر یک شود  
تو اختر آسمان نهادی  
خواهم که شمشیر و طبع نشت  
فرمان ده ما بزرگ شاه است  
فردا است بهر تانیش نیست  
اگر بانوی او خسته نیست  
شب سیاه کوکب سیاه است  
شد صبح کفر کشت و خویش  
سالار در آن یکتا خویش  
آورده دین در آن سپید  
چون نیت سپاهیل در پس  
افراد که در سیاه است  
تا که شب چو سیاه است  
بسیار که چو سیاه است  
شماره بیخوشان در آن  
کند که بیکان نشتان  
سالار که کام است  
نقد  
کفر و تن ملک کینه خواهد است  
بگذشت راضی طرب بگذشت  
بگذشت پری خنجرها پنهان  
بی شل کنیز و کرد کارش  
بیخو است بخو است یزدان  
چون از تنک برناه تابان  
یا آنکه ز آسمان قنادی  
در بند چه چه کام دار  
گر دیدن کوه و دشت خود را  
کای آمیزه جمال مقصود  
هم گوهر و هم گهر شاد  
شسته بهم برهه تخت  
در او و درش جهان پناه  
در هر بهر بانیش نیست  
باروی نگو شکفته نیست  
گفتند سیاهی ز سیاه است  
چون باد و دین آب بگذشت  
سالار سپید کز آب  
مانند دید روزگارش  
مشتاق بیک غمیدان  
آفتاب رسته تابان  
گفتند که بر زمین بزار  
باری چه کسی چه نام دار  
گفت آن همه سرگذشت خود را  
سالار زبان بهر یک شود  
تو اختر آسمان نهادی  
خواهم که شمشیر و طبع نشت  
فرمان ده ما بزرگ شاه است  
فردا است بهر تانیش نیست  
اگر بانوی او خسته نیست  
شب سیاه کوکب سیاه است  
شد صبح کفر کشت و خویش  
سالار در آن یکتا خویش  
آورده دین در آن سپید  
چون نیت سپاهیل در پس  
افراد که در سیاه است  
تا که شب چو سیاه است  
بسیار که چو سیاه است  
شماره بیخوشان در آن  
کند که بیکان نشتان  
سالار که کام است

این او قدر را شب قنار  
صد شمع روزه از دست رساند  
در تنگدستی گشت خود چو  
ایمان در دوام داشت چو  
نامش طلب را هر یک کند



[illegible][illegible][illegible]

نعل شد بدرونه و بلا کش  
 گفتا تو بزرگ از دهلای  
 آن باز و فتنه شد چاکشت  
 از آتش از دهلای آورد  
 آن مار بلا شست و جنگ  
 گفتش ز سیکه شمار تاده  
 نعل بس که جنون او ز حد  
 بگرفت شمار کار او را  
 دس چون بگذشت نربا  
 دارد بزبان هندوی بوم  
 مسکین شجار خود نظر کرد  
 خافل که ز اختیار بیرون  
 دل سوخته حال خود ترید  
 بنمود سپاه روزگاری  
 در صبح بر خیت چشمه قیر

کان و در برون کشد لاش  
 اندر کف دست چون در  
 تا آنکه تنش گرفت و شست  
 گفته ز بلا بلا بر آورد  
 آید بر منون و نیزنگ  
 و انگاه مرا گذارد در ره  
 در بند شمر دن عدو شد  
 بر بست گره شمار ادا  
 افی بگزید تا گشاش  
 دس هم ده و هم مگر بنوم  
 او کار به معنی و کرد کرد  
 بیند غم از شمارین  
 تر از خوشین سیدید  
 افتاده بره سیاه مار  
 خاکستر فقر خور و کسیر

[illegible]

باید که دولت سیه نباشد  
خوش باش که وقت باو باشد  
کت آنجیکت در سیاست  
از حکم قضاست هر چه کردم  
دزد که ده خویش برنگردم  
سهر خطا دوست دارم  
وزو

[illegible]

[illegible]

و ز سخت تو دار گونی نیست  
 در کشمکش امیر و جمیعند  
 با تیغ و دروید اندیک و  
 بگجور ز نقب زن اهرسان  
 تنهاروی تو نیست بی تخم  
 تا کشت شناسدت بدین ملک  
 سیاره و دهن سر و غمخت  
 آب سیاه از تنم برآرم  
 کینین بگم فسون فریب دهم  
 چون صبح بکیش و می فسونم  
 شود در اینجا یکتا پری او  
 نامدند و خواصیت و یناب  
 در عیشیه بسوزد از و م شیر  
 منت نه روزگار خود با من  
 زین نام جهان بکام خود کن

و انهم که تراز بونی هست  
 آنانکه السیر ز وسیمند  
 تو هست و کین گران زهر تو  
 باشد ز صف جهانسان  
 دیدند ترا بخت و بهیم  
 گشتم بتو در نمودم شک  
 چون شعله ز د چراغ بخت  
 چون آنش روشنت برآم  
 آخر سیلاب من نه دست  
 صبحی ترف شوق ده دروا  
 گزیده برایت پدیدار  
 وانی که مقدمان حساب  
 در بحر کفرم اسکنه زیر  
 کارسیت ترا با خود باش  
 با یک بفریب نام خود کن

کافور خشت چو ابروی لعل چون  
سروشش بختون محرابی از  
کنج کعبه باز  
صدق است و بهرینیز  
از شهر و بهرینیز  
کجا دست و پایی نیست

[illegible][illegible]

و از دولت او که شاهان و پادشاهان  
آن سده درون جوی و بحر  
از گشت بری چرخ و گردش  
حسده غنائ و گفتگو  
سپهر بلند است و جوی  
شاهی بلند است و گشت  
چاندن و گلشن غنائ  
چاندن و گلشن غنائ



کاکس که بشهر او رسیدی  
گفتی بخبر پوخت حاش  
گفتند بشه قیافه او  
شگفت که این محبت میرد  
از راه کرم طلب نمودش  
گفتا کسی و از کجا ای  
جز مردمی از شرف چه دار  
تل از غم دل چو نال گشته  
گفتا که ز دست رفته کام  
در است ناسیم بدل نیست  
در اشربه ساقیم صابم  
چندین هنر و گریز این هم  
دل سوخته آنچه نام بردش  
خوشوقت شد و غمش گشت  
تل ز میر بی نشانی خویش

بیننده به بخش حال دید  
بر روی بخت زبان پیش  
بروند شمیم نافه او  
پیر و گلش ز باد کسوت  
خونین گریه دل کشوش  
بیگانه نما و آشنای  
وز نقد هنر بکف چه دار  
از دست جنون خیال گشته  
دروشیم و با بکست نامم  
صورتگر می مر مثل نیست  
در طعنه زوق بخش صد کام  
میدانم و کرده ام کزین هم  
رث برن یگان گیان نمرد  
بیش از و گمان رعایش کرد  
هنوز کار دانی خویش

ببیند به بخش حال دید  
بر روی بخت زبان پیش  
بروند شمیم نافه او  
پیر و گلش ز باد کسوت  
خونین گریه دل کشوش  
بیگانه نما و آشنای  
وز نقد هنر بکف چه دار  
از دست جنون خیال گشته  
دروشیم و با بکست نامم  
صورتگر می مر مثل نیست  
در طعنه زوق بخش صد کام  
میدانم و کرده ام کزین هم  
رث برن یگان گیان نمرد  
بیش از و گمان رعایش کرد  
هنوز کار دانی خویش

پرسید بشی ز نامش نشان  
کای چشمه چراغ زبنت میان  
این چرخ دزدش هر چه نیست  
دان تو زنی بگو بکیت  
بشکافت درون زده غم خویش  
غم خوار توام جز غم خویش  
سبب چیست بخود ناله تو

ببیند به بخش حال دید  
بر روی بخت زبان پیش  
بروند شمیم نافه او  
پیر و گلش ز باد کسوت  
خونین گریه دل کشوش  
بیگانه نما و آشنای  
وز نقد هنر بکف چه دار  
از دست جنون خیال گشته  
دروشیم و با بکست نامم  
صورتگر می مر مثل نیست  
در طعنه زوق بخش صد کام  
میدانم و کرده ام کزین هم  
رث برن یگان گیان نمرد  
بیش از و گمان رعایش کرد  
هنوز کار دانی خویش

دانا بکست گشت نادان  
کمره الم تو دست یارم  
چندین نفس تو نشین نیست  
اکوده خون ترانده تو  
غزل و غزل ساخت نادان  
کمره الم تو دست یارم  
چندین نفس تو نشین نیست  
اکوده خون ترانده تو





۱۰۸

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

اسرار و صنایع  
یکه دست مراد  
در دود و دود  
از در

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

بسیل شد و سرگذشت خود گفت  
 بنمود چو برین بی قرار  
 بشناخت کینز و سنجانه  
 بانوی سپاه را خبر کرد  
 بر دیده نهاد آتشین را  
 در سینه چوی بگرم خون  
 بر روی زمین چرا افتاد  
 غلطیده چرا بخاک رانده  
 بکشا حسرت بر ای خود را  
 بگذار مرا سراسر ای بانو  
 فی تاج سرم که خاک پایم  
 در خواب غمخساره است  
 وز گم شدگان نشان چه پر  
 خدنا لبس است ابرویم  
 دریافتن سادگه پرکار

چون بنبل ترو من بخت  
تجربیت چو ابرو بهار  
آنچه پیش ساز آن ترانه  
از مرصع بگوش هوش در کرد  
بانو طالب سیدان زمین را  
کاشی هم لفت شعله و درون  
توزهره شتری نراده  
تو گوهر تاج بادشاه  
ببر و غم غم زوای خود را  
گفتا گذرای بخت با تو  
من بخت برگشتیام  
کین ستم و نشان احمیت  
زین دیده و نقشان چه پر  
از گوهر بخت خود چه گویم  
با تو بفرغ عقل بدار

[illegible][illegible]



[illegible]

وز ابر بهار من خبر گیر  
 برگ و بزمیستم بریزد  
 آشفته نهان با بزرگشت  
 تا راه برو برگ سازش  
 بر لبست کمر بچاره ساز  
 در پلویه چو آرز و توانا  
 یا در درون برودن تشنه  
 زان گم شده بت نشانه چرخ  
 زان تشنه بگرشوند چو جان  
 زان شعله نشان داغ خنند  
 ریزند گل نظاره بر شمع  
 رانند پی یقین گسها  
 دلدار سنجاب غم گذارد  
 و آن کسوت عافیت برین  
 و آن سر بره چنون نهادن

بکتاب زیار من خبر گیر  
و دوست که باد تند خیزد  
را شفته لبش این استفت  
مادر به پدر شکافت راز  
بر خاست پدر بدل نواز  
سرداد بر میان وانا  
گر آرد وی در روشن تابند  
در بست که ما ترانه گویند  
چشمه و جو بیار پویان  
ز آتش که چو چراغ خورند  
هر جا که بشوند بلبان حجب  
گویند ازین آن نشانها  
کان کیست که بخت خفته دارد  
و آن قصه طلیحان برید  
و آن عقل ز سر بر روی او

از آنکه نظایره رفت و رفتند  
 و آن انجمنی که پای ماندند  
 دیدار و سرگذشت خوانند  
 زبان قافله سر نوزده  
 تا بر این سر نوزده  
 انسون زبانه داده بر باد  
 انگند گداز یک تیرین  
 کو بود چنانکه شایع افروز  
 میگشت زبانه و دیوان  
 از تاب نظاره و دیوان  
 شب طوفان و دیوان  
 روزانه و دیوان  
 زبانه و دیوان  
 زبانه و دیوان

[illegible][illegible]











فرمود همان و خوش نال را  
 برشته عنان بیا و او را  
 استخوان ز ستاره اوج رتو  
 حیرت زده رای و نظاره  
 پسید که این دو بارگی را  
 چون یاقوتی و نشان شایسته  
 گفتا که فساد بس برایت  
 پس نام و نشان بود و فریاد  
 چون گام زوی بحسب و جیم  
 این خاصیتست دیده بکشای  
 پیشانی و سینه زانو و گوش  
 بر جبهه کی کن اعتبارش  
 جز سینه کنان و دو سینه  
 بشمار که خوش چار زانو  
 بشمار و نظارگی ثانیها

آن گرم و دواشین کمال را  
 صد گام هم پس کشاد و او را  
 گردون یک پهر نیز دوتر  
 بر صحر آتشین سواره  
 کز هوش بود نظارگی را  
 و بیایه امتحان شان پست  
 در هر خم بود هزار راست  
 کا ندازه در ک نیست کس را  
 زین شعبه موبو بگویم  
 در گردش موبو بازو جای  
 بشناس مکن نشان فراتر  
 بر عضو دگر و بر شمش  
 هر سوی و دو سوی خود  
 بر هر زانو و گردش سوت  
 تا آنکه یقین شد آسمانها

نشد و نشد با او  
 شد و نشد با او  
 شد و نشد با او  
 شد و نشد با او

کمان افروز و شمشیر  
 پندش بر شمشیر  
 و بیایه امتحان شان پست  
 در هر خم بود هزار راست

کای نکسته و دی بلند پیر  
 در نکسته و دی بلند پیر  
 دانی همه موبو فرس

نمودن و نشد با او  
 نمودن و نشد با او  
 نمودن و نشد با او  
 نمودن و نشد با او

از وقت غفلت و دانش  
 از وقت غفلت و دانش  
 از وقت غفلت و دانش  
 از وقت غفلت و دانش

نمودن و نشد با او  
 نمودن و نشد با او  
 نمودن و نشد با او  
 نمودن و نشد با او

منست نم درینم از دست  
رای اگر دوش تار دشت  
بر زلفش چون شقایق  
فروخته ترا که ز دشت  
گر صید بیدار ز دشت  
فل فرقه صفت به نقش  
نعل این سخن شکر از رای  
گفتا که ندانم این چه راست  
خواهم دگر این وقت بی کرد  
حیرت زده شماریم  
بر دشت غریب رای والا  
سین چله شوق خوش باد  
نعل گفت کای نهال انبال  
کین نکته مران جای بردا  
از ننگدلی دران خرابه  
نعل و شنه از میان بر آورد  
اندخت شجر بنار و پیش  
هر برگ که در شمار سیرد  
از روی شمار برده بشکار  
حیرت زده شمار خود شد  
نعل چو دشت سجای آمد

مگرفت بگویش رفت از جا  
نیزنگ کدام حد بازست  
اندیشه برگ و باروی کرد  
تا خود شمارش بنامیم  
کز بجزر نم سر شک بالا  
بشتاب وقت است تا دست  
بخرام که آمدم زو بنال  
مبارز دل محنت زای شد  
شدر آ عنان کش المابه  
الماس مغرکان بر آورد  
افتاد خزان بی نگرش  
صد نخل از و کار می برد  
تا پیره شمار را یکی یافت  
و بناله شتاب کار خود شد  
ستانه پیش رای آمد

نعل گفت ای دلبر  
منست نم درینم از دست  
رای اگر دوش تار دشت  
بر زلفش چون شقایق  
فروخته ترا که ز دشت  
گر صید بیدار ز دشت  
فل فرقه صفت به نقش  
نعل این سخن شکر از رای  
گفتا که ندانم این چه راست  
خواهم دگر این وقت بی کرد  
حیرت زده شماریم  
بر دشت غریب رای والا  
سین چله شوق خوش باد  
نعل گفت کای نهال انبال  
کین نکته مران جای بردا  
از ننگدلی دران خرابه  
نعل و شنه از میان بر آورد  
اندخت شجر بنار و پیش  
هر برگ که در شمار سیرد  
از روی شمار برده بشکار  
حیرت زده شمار خود شد  
نعل چو دشت سجای آمد

نعل گفت ای دلبر  
منست نم درینم از دست  
رای اگر دوش تار دشت  
بر زلفش چون شقایق  
فروخته ترا که ز دشت  
گر صید بیدار ز دشت  
فل فرقه صفت به نقش  
نعل این سخن شکر از رای  
گفتا که ندانم این چه راست  
خواهم دگر این وقت بی کرد  
حیرت زده شماریم  
بر دشت غریب رای والا  
سین چله شوق خوش باد  
نعل گفت کای نهال انبال  
کین نکته مران جای بردا  
از ننگدلی دران خرابه  
نعل و شنه از میان بر آورد  
اندخت شجر بنار و پیش  
هر برگ که در شمار سیرد  
از روی شمار برده بشکار  
حیرت زده شمار خود شد  
نعل چو دشت سجای آمد



مردم دادان سروس حبيب در راه پل از اول  
دین و کارگار شدن و در حجاب عیش و سست  
و جام دوستکار می کشیدن

چون صبح بختی که نه پیش	آتش ز دل زمانه بر شد
یکشود و نقاب نا امید	سخت بهش بر و سید
ناگه گریه زین حجاب بر جفا	گدازانگ سروس غیب بر جفا
کای شاخ فسرده گل گیر	وی چشمه خشک نخل تر گیر
در عده نو بهار نزدیک	شد نخل برگ بار نزدیک
پسین مژده کنل آسمان پت	خود را بنشاط توان پت
ورایت که محنتش سر آمد	اقبال و گریه زور آمد
شد عیش ابد بزم نوردان	شد قریه بگرمش کردن
باو طرب باز و سوی بر جفا	برتن ز نشاط سوی بر جفا
بیداری بخت خفته او	بزد و غم نهفت او
گرفت و دل امید گرم تر کرد	صد اختر شوق او گداز کرد
بچیده ره هزار سال	باشه و دین رساند محمل

از نظر زلف و رخسار  
کجای سبیل و لب  
در خنک نگاه  
چون آفتاب در آینه  
چون آینه در آینه  
چون آینه در آینه

این عطر القیبا کل پایه  
از گرم سوی درون پیرن  
پنجید همه از رنگ و بون  
سے که دول از جا گرفت  
اسیر بهمن پای میرفت  
راستی از در شهر چون آمد  
از طالع خود به رسم آمد

از زبان چو شادان  
بشدن و شادان  
بشدن و شادان  
بشدن و شادان  
بشدن و شادان  
بشدن و شادان

از کرم سوی درون پیرن  
پنجید همه از رنگ و بون  
سے که دول از جا گرفت  
اسیر بهمن پای میرفت  
راستی از در شهر چون آمد  
از طالع خود به رسم آمد

گرددش پدید در چشم  
نیای غریب خیال  
شهری و زمانه یافت  
زینده ز شادان  
زینده ز شادان  
زینده ز شادان

این گفت و گو نشین فردین  
در فکر خود خیال او رفت  
کین آتش زده میشت  
دین راه نودی این کیت  
عزیز که در گریه این کار  
این شک گذارم این کار  
سین نیمه چو از بند بیدار  
از رده برودن خود ازین

بر اوج سر بر داد جایش  
پروخت بچشم میمانی  
محل چه ز کوشیدی اینجا  
دین راه نودی از چه بود  
شمنده لب جواب بکشاد  
وز دل شش تو برو هشتم  
تا چند سخن بنامه نام  
باشند و شاه محل آرا  
خود بین که چه دلکشا است اینجا  
آید به نظاره صد بهارش  
گوئی فلک از میان رباید  
که عهد بودن شاه طو اهان  
خاک قدست تبار کم باد  
جان و خرد و دل تن است  
چشم نشان و نشانین

آورد بصر دلکشایش  
بر صد طرب چنانکه در  
پرسید که چون سیدی اینجا  
در رای جهان چو از بود  
رای از رخ دل نقاب کشاد  
کز جوشش آرزو و جوشم  
با این همه کیدی بنا کام  
جایی که بدش دل آرا  
خود گو که چه جالفر است اینجا  
چون نو شکند شکو قدارش  
شایان چو موافقت نماید  
خوش نیست بزم شاهان  
گفتا قدست مبار کم باد  
بنشین بنشین تبار کم باد  
بر جلوه که مراد بنشین

این شک گذارم این کار  
سین نیمه چو از بند بیدار  
از رده برودن خود ازین  
پروخت بچشم میمانی  
محل چه ز کوشیدی اینجا  
دین راه نودی از چه بود  
شمنده لب جواب بکشاد  
وز دل شش تو برو هشتم  
تا چند سخن بنامه نام  
باشند و شاه محل آرا  
خود بین که چه دلکشا است اینجا  
آید به نظاره صد بهارش  
گوئی فلک از میان رباید  
که عهد بودن شاه طو اهان  
خاک قدست تبار کم باد  
جان و خرد و دل تن است  
چشم نشان و نشانین

ما شایان  
نور چشم که طرقات  
باشند بچشم  
میشین بچشم  
دوم بچشم که طرقات  
سنان چرخ  
دینش بچشم  
حق که بچشم  
خوابند بچشم  
فول بچشم  
ساز بچشم  
من بچشم  
ش بچشم  
شدن بچشم  
بهر بچشم  
نزد بچشم  
نقد بچشم  
بچشم  
کای بچشم  
کرم بچشم  
میت بچشم  
آمد بچشم

در جلوه که مراد بنشین  
بنشین بنشین تبار کم باد  
خاک قدست تبار کم باد  
جان و خرد و دل تن است  
چشم نشان و نشانین

دین بهمن است ایلیش را  
 من گمراهه بتان نه سپارم  
 محرم شبناخت بر بهمن را  
 پسید ترا خبر ز نعل چیست  
 گفت ای بجایش مقرر می پوت  
 من نیکمین اسیر اویم  
 او نیز درین میان باشد  
 پسید سدیو بر بهمن را  
 نل چون بشیند گفتگویش  
 بر گمانه ز صبر خود نماند  
 زان بهمن این سخن شنید  
 کان را که لعشوق دل است  
 این ناهرود و شاه راه عشق  
 عاشق چو فای عشق دارد  
 محرم هر وقت در باد من گفت

برخش زان کار فرامی  
 نه گردون زیر بار دارم  
 کو بودی در سینه نل و من  
 زان گم شده جهان اوست  
 این شهر ز شهر با نوبی اوست  
 مملوک و فانی بر اویم  
 از نیر نظر نشانه باشد  
 وز دوست جواب این سخن  
 بگریست بناله رو بروش  
 دیوانه ز حرف آشنا شد  
 گوئی که زیاد کس کی گفت  
 ابراجان چو وصال ناگزیر است  
 این هر دو و صلوه گاه عشق  
 در بحر رضای عشق دارد  
 پیغام بهار با چمن گفت

بدرستی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

از کوی بکوی هست در این بزم  
دانش بکدام بکدام بکدام  
از دانه کلاه وین سبک  
دانه است بدست بکوی گنج

زانگونه که جام دوستگانی  
آن شعله رخسار شمع قدرا  
در جلوه گشای عنان بینا  
نشانه قدرت شنائی  
دل همچو گل سحر گفتش  
بگرفت جدا جدا در آغوش  
صلزد دل ز یروش برجا  
کایست نوای بخت راسا  
اینست که دود و دمانت  
بر خاک نشاند خواب چشم  
بگذاشت بدو دیو سام  
گفتای گل غنچه جوانی  
چندین مکن اضطراب چنین  
در بستگه خیال او بیت  
بر این که آمد این نور

شده چرخه کشش بشا و مانی  
پس گفت برادران خود را  
کار شسته پیش و شتابند  
گردند بجلوه نیز بای  
از دیدن شان نظر گفتش  
بشتافت بسوی شان بعبد  
از جوش درونش برجا  
بسر و دمن بادر این راز  
اینست که شمع خاند نیست  
اینست که برد آب چشم  
در نیل کشید روز گام  
مادر بر زبان مهتابی  
در کار کن شتاب چنین  
مین هم نگریم که حال اویت  
آتش چرخ اعلی است این

نیز آن غنچه را در بزم  
دانه بجنور خود طلب کرد  
از دیده و دل نماند  
گفتا بدین که راز پند  
در حال گذشت باز پرسید  
بپر و باید نامید

مبارک است بای و نیکو  
گفتا و نشخوارم و آب  
چون آید چو کام و آب  
گفتا از چینی حکام و آب  
گفتا از شکران و آب  
گفتا از شکران و آب

گفتا و نشخوارم و آب  
گفتا از شکران و آب  
گفتا از شکران و آب  
گفتا از شکران و آب

دانه است بدست بکوی گنج  
از کوی بکوی هست در این بزم  
دانش بکدام بکدام بکدام  
از دانه کلاه وین سبک  
دانه است بدست بکوی گنج  
از کوی بکوی هست در این بزم  
دانش بکدام بکدام بکدام  
از دانه کلاه وین سبک  
دانه است بدست بکوی گنج

گفتا و نشخوارم و آب  
گفتا از شکران و آب  
گفتا از شکران و آب  
گفتا از شکران و آب

گفتش بکه آمدی شتابان  
چون سوخت نفس لیلیات  
از زینش نکتهای چون قند  
آنگه روند بکار آشنائی  
بگذاشتنش چو پای در گل  
از جبر و وصال آنچه بگذاشت  
ناز از آن تبسم دلا ویز  
آخر زیان حجاب بر خاست  
و عشق دل زبان یکی شد  
بیان وفا و سر گرفتند  
از دیده بدیده را گفتند  
مانده بقامت نهالین  
بر بستر لاله مست خفتند  
کردند چو گل بعیش بارین  
مستاب شکوفه چمن نیز

گفتا که بر یک این بیابان  
بروند کلمات از عبارت  
شد چشم چشم و آن این است  
هر یک کلام زاری ز جلالی  
اندر خنثی چو در و در دل  
در فکر و خیال آنچه بگذاشت  
کردند یک و اگر شکرت  
در روی و دلی نقاب خاست  
تن با تن و جان بجان یکی شد  
چون چنبه و شعله در گرفتند  
در سینه بسینه با بختند  
بر بستر گل ز غنچه بالین  
از گمت گل فیه گفتند  
صد جلوه بجله نگارین  
سپاره پیا له طرب ریز

از این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت  
در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت

در چشمه عیش و می شست  
و می چو لاله زنده گشت  
چون همایون پدید آمد  
کردند بد وستی جلوس  
در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت

در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت  
در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت

در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت  
در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت

در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت  
در این بوی باغ و درخت  
در این چشمه درین دشت  
در این گلشن و در این دشت

از هر چه یلند و پست مرزد  
نیزدیر که دست نشسته درزد  
فل گفت کای عیط احسان  
بر خاک نشوده ابرینسان  
خونکرده دلم بدو ملت تو  
در کام بلایه لغمت تو  
بر خاک سر نهاده بودم  
بی درایت زبانه داده بودم

ماری بعد یسین زمانه  
سوش نگران چو تیر شان  
چو ناپسید برون کشیدش  
کس داد و دران کر یوه ر یوه  
در برکت آن لباس حالا  
وان خلعت آتشین بر کرد  
چون شعله زبانی تا سرفروخت  
به گفت سمن برو سفیدی  
روئی بنوازش شسته  
ساقی زبنا ر جای برخاست  
دست آبله زد و دل زانرا  
شد انجمنه بهار آمین  
انگشت تحیرش بلب ماند  
لب ز رفسون غدر خواجه  
فتنا ختم چشم گستاخ

ناله بنودش از گرانه  
تزدیک نعل رسید چو شان  
نترنایه قدم سپاه دیدش  
وان سحر نماد و کسوت دیو  
فرمود که بر کشد به بالا  
نعل دست به سحر و کس کرد  
از تابش آن خورش بر افروخت  
سر زو زبفته نا امید ی  
بنمود چو لاله تازه رسته  
گلبنانگ رباب و نای برخاست  
لب سوخت نفس بر بنانرا  
بستند بر روزگار آمین  
رت پرن شنید و عجب ماند  
آمد بحر هم روزگار  
کای پانیه مفر شنه کاخ

بر کسیدم پیر  
در مرد می تو غایتی نیست  
احسان ز انبای نیست  
ادع بدل ملامت انگیز  
ایکشت می خیالت انگیز  
آخر ز اد حساب بر خاست  
ای کادری که لاله مانده  
زلفش لب نقاب بجا  
باجم و دو بار لب بستند  
شاداب بیکدیگر لب بستند  
که در کف هم لب بستند  
که در عین شادان لب بستند  
آن چمن لب بستند  
عشقت گداز لب بستند  
روزی لب بستند  
آبادی لب بستند

لبه خفته  
دین خزان خانی  
چو تیر شان  
چو ناپسید  
کس داد و دران  
در برکت آن  
وان خلعت آتشین  
چون شعله زبانی  
به گفت سمن  
روئی بنوازش  
ساقی زبنا ر  
دست آبله زد  
شد انجمنه  
انگشت تحیرش  
لب ز رفسون  
فتنا ختم  
لبه خفته  
دین خزان  
چو تیر شان  
چو ناپسید  
کس داد و دران  
در برکت آن  
وان خلعت آتشین  
چون شعله زبانی  
به گفت سمن  
روئی بنوازش  
ساقی زبنا ر  
دست آبله زد  
شد انجمنه  
انگشت تحیرش  
لب ز رفسون  
فتنا ختم

از هر چه یلند و پست مرزد  
نیزدیر که دست نشسته درزد  
فل گفت کای عیط احسان  
بر خاک نشوده ابرینسان  
خونکرده دلم بدو ملت تو  
در کام بلایه لغمت تو  
بر خاک سر نهاده بودم  
بی درایت زبانه داده بودم  
ماری بعد یسین زمانه  
سوش نگران چو تیر شان  
چو ناپسید برون کشیدش  
کس داد و دران کر یوه ر یوه  
در برکت آن لباس حالا  
وان خلعت آتشین بر کرد  
چون شعله زبانی تا سرفروخت  
به گفت سمن برو سفیدی  
روئی بنوازش شسته  
ساقی زبنا ر جای برخاست  
دست آبله زد و دل زانرا  
شد انجمنه بهار آمین  
انگشت تحیرش بلب ماند  
لب ز رفسون غدر خواجه  
فتنا ختم چشم گستاخ  
ناله بنودش از گرانه  
تزدیک نعل رسید چو شان  
نترنایه قدم سپاه دیدش  
وان سحر نماد و کسوت دیو  
فرمود که بر کشد به بالا  
نعل دست به سحر و کس کرد  
از تابش آن خورش بر افروخت  
سر زو زبفته نا امید ی  
بنمود چو لاله تازه رسته  
گلبنانگ رباب و نای برخاست  
لب سوخت نفس بر بنانرا  
بستند بر روزگار آمین  
رت پرن شنید و عجب ماند  
آمد بحر هم روزگار  
کای پانیه مفر شنه کاخ  
بر کسیدم پیر  
در مرد می تو غایتی نیست  
احسان ز انبای نیست  
ادع بدل ملامت انگیز  
ایکشت می خیالت انگیز  
آخر ز اد حساب بر خاست  
ای کادری که لاله مانده  
زلفش لب نقاب بجا  
باجم و دو بار لب بستند  
شاداب بیکدیگر لب بستند  
که در کف هم لب بستند  
که در عین شادان لب بستند  
آن چمن لب بستند  
عشقت گداز لب بستند  
روزی لب بستند  
آبادی لب بستند



۱۲۱  
 در این کتاب  
 نوشته شده است  
 که در این کتاب  
 نوشته شده است  
 که در این کتاب  
 نوشته شده است

مستوفی

کتابخانه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

اور ان کے لئے

فصل اول در معرفت خداوند

از مویخت از و قمار تل بهم  
 از نقش فلک بحیرت افتاد  
 بد بدرد من بصد جو ش  
 هفت ای بتور روزگار نازان  
 بین تفرقه بر تواند کی نیست  
 رنجبت در گرم کاشاوش  
 سامان و گریه اندرین ساز  
 روانه به ساز و کمر بست  
 ز غم و غم تلخ کام بر خاست

همینود ز راست دروغل هم  
وزر یو عدد و بغیرت افتاد  
از طعن زمانه پنبه در گوش  
اکلیل طراز سر سبز از آن  
ناموس من جز تو کی نیست  
هم شکر و هم خزینه دادرش  
گشتند بروزگار این باز  
عربش ببه ره سفر نیست  
چون دهر با تقام بر بخت

چندین معکب تل از شهر و  
نقد ریخته از این کجبار گز  
روزی که برویت مناظر  
بر چشیم گل طرب بگفت بود  
سه با نظرات سعد منظور

در حجبگاه و دیگر روضت اقبال  
 بخت و اوزن و ملت الیرید او  
 طالع به سجود بود و ناله  
 خورشید بخانه شرف بود  
 و طالع بختین زاید النور

نقشہ کی طرف توجہ دے کر

دولت اود دوسا قیامت اود  
اود اود اود اود اود اود اود

گشتندینیره و دینیان  
آرد و نشینان

...

بسم الله الرحمن الرحيم

امیر کبیر  
فرمانده لشکر  
نور محمد خان  
امیر نور علی خان  
آمران نظامی

فصل فی بیان احوال و سیرت

۱۰۰

177

۱۳۴  
دردان وصال نیز در دل من بسته بودم  
این زند که بهر دو عالم گشته اند  
خوش قسمت در ملک مستقیم  
گرفتند ازین در ملک مستقیم  
بیدار کان ترسم  
بستگان

پیرون هم نوم و درو رو سنگ  
هم دست ستارک و غل باز  
صد شترش به موسیانی  
شورابه بگشت نهفت  
ماؤ تو ریک گل فزیک آب  
باشد چوپد به جوش سینه  
از شعبده باز سے زمانه  
کو خجست کشد این دواز  
گر ماند و گر نماند سهل است  
از برد و بند کس زرخند  
کس را به بیان چه اختیار است  
بختم سوئی شت و نمون بود  
شر مرده شقایق جنو علم  
در کا سه چراغ مرده افروز  
در چشم من بجای میفرزند

پدید آمدن صلح و در زمان جنگ  
 ام ای زمانه دشمن ساز  
 صد تیر گیش بر پوشنا  
 صد شعبه در نظر نفقه  
 گفت ای بفروغ کحل شبنا  
 دانی که برادر مهینه  
 بود آنچه گذشت در میان  
 کی بود کمان کس بیاد  
 اندیشه ملک مال و جلاست  
 آنجا که خرد عیار سجد  
 و آنم که بدست قرعه کاست  
 گشتگی من از جنون بود  
 سود از دماغ شد هر دم  
 باز مخرود فسرده افرخت  
 امروز یک شنان لبند

[illegible][illegible]

برگشت برادر کمین را  
 کاهی نورد و دیده برادر  
 بنگر که ز صلب گیت است  
 نقشه بنابر آستینه  
 درستی و کجی حکم باش  
 کج باز شود نقشه ساز  
 آن فرعه بود که در کم دست  
 چون بود که شرط است  
 نیزم تو بدل بر دست کرد  
 پانچگی حبست و جو بر  
 زانجا که نصیبه ام بلا بود  
 نیزنگ زبان و شود گشت  
 در دست من آنچه نیک دید بود  
 قلبت ننهند در شمار  
 بدعاقت تا قلب سازان

جادوی طایسم آفرین را  
 نقد بر روی عیار مار  
 وز جوهر نعل گیت ثابت  
 تو کعبه نی که کج نشین  
 در عرصه رستان علم باش  
 روح من بشین برست باز  
 اگر کج بشیند و گوی است  
 و انگه جرفین کج نشینی  
 صد شمیمم تو دوست کرد  
 در جیب خرد سری فرو بر  
 من از توجه ناله از قضا بود  
 بگذشت هر آنچه بود بگذشت  
 فی فی ز قضا خود بخود بود  
 بر گیر نقد خود عیار  
 خود در اسیر کن طلب سازان

بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین  
 بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین

بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین  
 بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین

بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین  
 بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین

بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین  
 بیاورد و بدو ز کعبه نشین  
 داند چه جاب از کعبه نشین

و بنفشه از افسردگان  
کستان اوز گلستان

کشتند بیدار و زنده  
شبان روز و شب

چون برین سوز و غمت  
از رخ فغان

و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب

زین به صد چمن برودش  
بر و هر سر آمد آرزو  
وزن چمن بر و زگار  
مستی مان بهوشیاری  
ووری چو بهار نو جوانی  
در موج بهار شد چمن گم  
بگرفت جهان نگار و دیگر  
گنجور سر خزینه بکشد  
شد و من جیب آسمان پر  
صد عمر یک نفس گرو کرد  
آفاق طراوتی دیگر یافت  
هم جو هرقل و هوش در  
گرو آرزو بخت ملک سرا

عقدی چو شراب تازه در جوی  
افزود و بشارت ابرو  
از شبنم عشق ز بهار  
آمین جهان به بختیاری  
عیش ز شراب دوستگانی  
چو شید زین بهار انجم  
گل کرد نشاط بار دیگر  
ساقی سر بکینه بکش  
از بسکه نشاند بر جهان کرد  
بخت آمد و عهد کند نو کرد  
عالمه و رسم تازه درخت  
سرم شاه عشق و سوز در  
عمری به نشاط و کامرانی

از رخ فغان  
هم بر بر آب  
چون برین سوز و غمت  
از رخ فغان  
و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب

و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب  
چون برین سوز و غمت  
از رخ فغان  
و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب

دست بر دستان برپای افسردگان  
چمن افسردن ملک حیات نل و دهن

بخت دل افروز  
چون برین سوز و غمت  
از رخ فغان  
و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب

و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب  
چون برین سوز و غمت  
از رخ فغان  
و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب

و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب  
چون برین سوز و غمت  
از رخ فغان  
و در چشمه چرخ  
هم بر بر آب









در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

این گفت در کتب دیگر که در این کتابخانه است

از رحمت جان دین گدشتم  
گفتا من این چه یوفاتی  
تو بگذری و مرا گذاری  
ما و تو دو تن به نیم جانیم  
الکون که بر قننت زیارت  
ای گم رم و وفا بندیش  
بر تو کند گرانیم رس  
در زانکه مرا تو خود گذار  
گفتا ز تو داریم محال است  
گر بیدستم از وصال  
در باب که عشق ترک نمی  
چون مغر تو گشت پرده اگر  
چون چشم تو را ستین نگاه  
افزود مرا به هیچ باب  
چون دیده ز صفت تو هم

تو دیر جان کس گدشتم  
باز این چه کرشمه جدایی است  
اینست طریق دوستدار  
بر زویش جان تن و جانیم  
تنها بگذاریم نه سارست  
داری سفر دراز در پیش  
خود بار خودم درین کجا پوس  
من چون بگذارم دست زیار  
بهرین و تو چه احتمال است  
بس یار رفیق من خیات  
نی شوه کالبد پرستی  
خود گو که پوست چیت کلا  
لیک خروده هر دو سنگ راه  
زین وصل فراق جز جایی  
وقتست که معینت پرستم

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

این گفت در کتب دیگر که در این کتابخانه است

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

بر بخت لب آب او بر آمد  
بی غم دل و بی بهار شد زاغ  
شد گنج ز دوست و بی بهار  
من محل خویش هم بر نام  
چون لاله ره و فک گزینم  
شمعی به شمع و محفل گاهست  
گر شمع ز صبح پشتر مرد  
گر گل به بند از دم د  
گر بار بیاقت رو با قبال  
آمد بخت بدین ترانه خویش  
در آتش خود شست بختی  
آن سرو که پیش سزاو  
از تیشه روان زیبا و آید  
بر کند نهال سبیل از جا  
شمشاد بر دینار و نهم

سر و چشم ز پا در آمد  
بی غم و غم یک شد باغ  
خود بر چمن خود م نوا سنج  
وز قافله تو پس نایم  
در هوج آتش نشینم  
چون صبح رسید شمع بر قاف  
ایک دم صبح نیز آید  
من هم چو صبا رسیدم از  
من نیز رسیدش بنیال  
در باغ حریم خانه خویش  
وز صندل و عود بختی  
می ست جلوه بهشت  
هم شمع گشت هم آید  
آنگند دخت گل هم از پا  
نشرین گشت و نشرین هم

این بیت را در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه

در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه

در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه

در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه

در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه  
در کتب مختلفه در کتب مختلفه



برگوش مژگان این چمن که دل بر گلها می بی  
بقانه بندد و به پرواز بلند یا بهمت کشانند

فایضی ازین جهان قدیمش  
کو خستیت سپهر و رسم بنیاد  
چون پیکر سیماست بودش  
به خستیت بین بود و کمن را  
بر دوا و جد فسون زیاده  
نیز نگ نهیاست پرده شکا  
گردون گر خستیت بسته بر با  
عکسیتی جهان موج سیما  
و بهیست خط و ستاره و ماه  
بگریز ز بوی این چنین را  
با غش که چنین چنین شکفت  
شود و تو گر بسزندی  
این فکر که هست همدو آب

بر عرضا بهمان علم کش  
سپه‌ای فنا هر رنگ بر باد  
بر لوح عدم خط وجودش  
بر هیچ هیچ خوشیستن را  
بر باد هزار ازین فسانه  
سپهر بقا بجوی زین تان  
وین باو گره ز کار بکشاد  
آئینه بیار و عکس در یاب  
صف نیست حساب این عهدگار  
چرخه به بین بصدنش مار  
در غنچه او خشک نهفته است  
سفر آید و ترنج این باغ  
کا قبال رساند ما بآفت

خطه فرجی است و خط طبرستان و مود و تبریز و شیراز بر افلاک از آن قول و حکایت است

*[Handwritten Persian script:]*

*[The manuscript page contains dense handwritten text in Arabic script, which is illegible due to extreme blurring.]*

از دست تو دل من  
چون مسیح میان دین و دهر  
صد باد صیبا بر سر دین  
را هست بر سر دین  
در شعله درو پایی جوین  
زین مرحله گام بیشتر  
عمل بخانه جگر  
چون گردان سواد بگذر

زهرست همه زمره او  
طوفان بلاست در تنورش  
بر هیچ نظاره بند بون  
لبستگی بسیا چیت  
صد کوه بپای خویش بست  
بر خیز ازین کوه بر خیز  
در راه گیر کاروان را  
بان دک هنوز میتوان رفت  
در خواب شو مشر و خوابان  
وین قافله پیش پس وین  
در راه رفیق خود خور کن  
با خود نه جدی و نه جری  
زین بادیه خاک خورده بگذر  
بس از نهای راه بران  
دستان زن و مصیبتا بند

تلمیحت همه طبع زرد او  
سبک است در سرش  
تا چند قنایسند برون  
این نقش بجز خط فناست  
این بر سنگ رشتست  
نوا بلد پای کاروان تیر  
نگذارشان ره روان را  
بر ساز حدی که کاروان رفت  
صد قافله غول در میان  
شبگیر بلند کاروان  
از پیش نه زاده خود کن  
این قافله را پیش و پس  
محل هوا سپرده بگذر  
تنهار و اگر چه مو من بست  
انا که برین جیل گاهند

این شمشیر  
عالم نیست  
چون بپای  
باز خن زین اسیر  
زنا نیست  
بجانب نیست  
بجانب نیست  
بجانب نیست

از دست تو دل من  
چون مسیح میان دین و دهر  
صد باد صیبا بر سر دین  
را هست بر سر دین  
در شعله درو پایی جوین  
زین مرحله گام بیشتر  
عمل بخانه جگر  
چون گردان سواد بگذر  
این شمشیر  
عالم نیست  
چون بپای  
باز خن زین اسیر  
زنا نیست  
بجانب نیست  
بجانب نیست  
بجانب نیست

در عرصه بهار باغستان  
چون که بستاند  
چون که بستاند  
چون که بستاند









در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

<p>خاک از نقش کلابه ارد آتش بدلم شراب ارد مستانه چو سر و هم فغان را این خط که دیده بود رای بر منی از و چو آب در جو نقش از و گلیست پر بار آن گل که در و هزار بار مستانه کلی ز خویش ستم دارم ز کاشکش در و این باده که بشود از ایام صد سخنون قبا بر ستم بر طاق نظر کشیدم بر این گل که بهارنی گر گشت این در که تواندش بهاد او چون جلوه دهم تی چنین را دارم بطرب دلی هم آواز</p>	<p>خاک از نقش کلابه ارد آتش بدلم شراب ارد مستانه چو سر و هم فغان را این خط که دیده بود رای بر منی از و چو آب در جو نقش از و گلیست پر بار آن گل که در و هزار بار مستانه کلی ز خویش ستم دارم ز کاشکش در و این باده که بشود از ایام صد سخنون قبا بر ستم بر طاق نظر کشیدم بر این گل که بهارنی گر گشت این در که تواندش بهاد او چون جلوه دهم تی چنین را دارم بطرب دلی هم آواز</p>
---	---

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

زمین پرده که نسج آسمان پاست  
 این نامه که عشق بزرگان پاست  
 من باده مستکار و خوشم  
 باین نف آتش درون پاست  
 از قافله آت نم در آست  
 ایند به باد دست کارم  
 صد بلبل ست نغمه گریخت  
 پرشته ام معالیه بکرم  
 زمین پیش که سکه ام سخن بود  
 اکنون که شدم لعینش تا فر  
 تا نقش شناسن اسام  
 در و تو خسرو یگان  
 زرم ز نسیم طبع گل خیز  
 من خنده شکم که جام باده  
 از هم من بخت جمعه کش اثر

بخت تو طراز جادوان پاست  
 طغرای ترا با آسمان برد  
 بیسم بود اگر بچشم  
 مندرجش ز غم گرم خور  
 معذورم اگر کنه صد  
 کز دانه ایندی شمارم  
 که هند گل عراق برخت  
 در گنج طبع دو بهلی فکر  
 فیضی ترسم گین من بود  
 نیا ضمیمه از محیط فیاض  
 رعینان بر نقش و نشانم  
 چیدم گل بخت از زمانه  
 جامه زکے نشا طیر  
 ساقی پر صراحی یستاده  
 روزم خوش و روزگار خوشتر

این نامه که عشق بزرگان پاست  
 من باده مستکار و خوشم  
 باین نف آتش درون پاست  
 از قافله آت نم در آست  
 ایند به باد دست کارم  
 صد بلبل ست نغمه گریخت  
 پرشته ام معالیه بکرم  
 زمین پیش که سکه ام سخن بود  
 اکنون که شدم لعینش تا فر  
 تا نقش شناسن اسام  
 در و تو خسرو یگان  
 زرم ز نسیم طبع گل خیز  
 من خنده شکم که جام باده  
 از هم من بخت جمعه کش اثر

بخت تو طراز جادوان پاست  
 طغرای ترا با آسمان برد  
 بیسم بود اگر بچشم  
 مندرجش ز غم گرم خور  
 معذورم اگر کنه صد  
 کز دانه ایندی شمارم  
 که هند گل عراق برخت  
 در گنج طبع دو بهلی فکر  
 فیضی ترسم گین من بود  
 نیا ضمیمه از محیط فیاض  
 رعینان بر نقش و نشانم  
 چیدم گل بخت از زمانه  
 جامه زکے نشا طیر  
 ساقی پر صراحی یستاده  
 روزم خوش و روزگار خوشتر

این نامه که عشق بزرگان پاست  
 من باده مستکار و خوشم  
 باین نف آتش درون پاست  
 از قافله آت نم در آست  
 ایند به باد دست کارم  
 صد بلبل ست نغمه گریخت  
 پرشته ام معالیه بکرم  
 زمین پیش که سکه ام سخن بود  
 اکنون که شدم لعینش تا فر  
 تا نقش شناسن اسام  
 در و تو خسرو یگان  
 زرم ز نسیم طبع گل خیز  
 من خنده شکم که جام باده  
 از هم من بخت جمعه کش اثر

این نامه که عشق بزرگان پاست  
 من باده مستکار و خوشم  
 باین نف آتش درون پاست  
 از قافله آت نم در آست  
 ایند به باد دست کارم  
 صد بلبل ست نغمه گریخت  
 پرشته ام معالیه بکرم  
 زمین پیش که سکه ام سخن بود  
 اکنون که شدم لعینش تا فر  
 تا نقش شناسن اسام  
 در و تو خسرو یگان  
 زرم ز نسیم طبع گل خیز  
 من خنده شکم که جام باده  
 از هم من بخت جمعه کش اثر

در راه که اندک راهم  
 تا قافله زمین که یخه راهم  
 در راه که اندک راهم  
 تا قافله زمین که یخه راهم

این نامه که عشق بزرگان پاست  
 من باده مستکار و خوشم  
 باین نف آتش درون پاست  
 از قافله آت نم در آست  
 ایند به باد دست کارم  
 صد بلبل ست نغمه گریخت  
 پرشته ام معالیه بکرم  
 زمین پیش که سکه ام سخن بود  
 اکنون که شدم لعینش تا فر  
 تا نقش شناسن اسام  
 در و تو خسرو یگان  
 زرم ز نسیم طبع گل خیز  
 من خنده شکم که جام باده  
 از هم من بخت جمعه کش اثر

کین بخش تو دلم بهمانرا  
بگذاختم دل زبان را  
باده نفعان بگو کار نام  
بستند طراز کار نام  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم

هم ناله ز کرد راه آسود  
پیر استکی تباه آفر  
تاریخ محمد دانه  
الفت و سلف بکار کردیم  
یک گل بهمار دولت است  
در طرح چهار باغ دیگر  
مہتاب برون بر آرم از خاک  
آئینه دهم بدست محفل  
مغن شتم ازین فسانه بیدار  
کاخاست نظر ز کند گردان  
مست کش آسمان ششم  
زبانگونه که باید استادم  
زان باو یه تیر تر گذ شتم  
سامان سخن چنین نمودم  
اندازه اختیار کس نیست

هم شتم از شاه آسود  
ویران بک کار گام آفر  
سوی دهنم از جلوس شاه  
چون سال عرب شمار کردیم  
این باغ که پر ز گشت نیست  
دارم طرب ایلغ دیگر  
گر عشق چنین بسوزدیم  
بگذاختم آ بگیه دل  
بر خواب نهد فسانه باز آ  
این عرصه آسمان فردا  
از هست طبع در نوشتم  
در هر حله که با نخواستم  
و انجا که نمود خشک و شتم  
و و کان هنر چنین کشورم  
این کار نیست کار کس نیست

بگذاختم دل زبان را  
باده نفعان بگو کار نام  
بستند طراز کار نام  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم

کین بخش تو دلم بهمانرا  
بگذاختم دل زبان را  
باده نفعان بگو کار نام  
بستند طراز کار نام  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم

کین بخش تو دلم بهمانرا  
بگذاختم دل زبان را  
باده نفعان بگو کار نام  
بستند طراز کار نام  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم  
این بخت کرد و شکست با هم



چون سال برق نوزد گشتم  
 دیدم به نقش غار و گل را  
 در طبع طلب شست و اسر  
 بسیار حکم از خط زروت  
 خدای که درین خط سنجی  
 بر کشت علوم یک بیک را  
 پس در چراغ عقل خورم  
 پس آب که چشمه سحر د  
 هر روز دود و مان ایام  
 سلطان سخن که شد ما خم  
 هر با امرا نطیب گشتم  
 هر سو گزیدم به کتبه الی  
 عشق شکست بنییرم  
 شیر زبان ملک معنی  
 چون بر پیر نظر فلک نند

کا و ران سپهر د گشتم  
 خواندم به کتبه جزو کل را  
 شیر سج فلک بدست ارم  
 شد نبض شناس منی و در  
 از وانش و نیشم بسج  
 نه پله ترازو می فلک را  
 تابی به فروغ عشق بیم  
 تا نخاله عمر من شود  
 ز د و نوبت سپهر بر بام  
 او رنگ نهاد بر ز با خم  
 بهم بر سه ا سیر گشتم  
 زانو زدم صف معانی  
 اکیلی طراز نه سر بر  
 تا و ک فلکان ز روم عوی  
 در سحر که ام سپر فکند

چون سال برق نوزد گشتم  
 دیدم به نقش غار و گل را  
 در طبع طلب شست و اسر  
 بسیار حکم از خط زروت  
 خدای که درین خط سنجی  
 بر کشت علوم یک بیک را  
 پس در چراغ عقل خورم  
 پس آب که چشمه سحر د  
 هر روز دود و مان ایام  
 سلطان سخن که شد ما خم  
 هر با امرا نطیب گشتم  
 هر سو گزیدم به کتبه الی  
 عشق شکست بنییرم  
 شیر زبان ملک معنی  
 چون بر پیر نظر فلک نند

چون سال برق نوزد گشتم  
 دیدم به نقش غار و گل را  
 در طبع طلب شست و اسر  
 بسیار حکم از خط زروت  
 خدای که درین خط سنجی  
 بر کشت علوم یک بیک را  
 پس در چراغ عقل خورم  
 پس آب که چشمه سحر د  
 هر روز دود و مان ایام  
 سلطان سخن که شد ما خم  
 هر با امرا نطیب گشتم  
 هر سو گزیدم به کتبه الی  
 عشق شکست بنییرم  
 شیر زبان ملک معنی  
 چون بر پیر نظر فلک نند

طرز دگر که احقر که دم  
 نه گنبد حج به مدیام  
 شش مجلس کون پیوم  
 بر آن دو کون را عیام  
 بر رنگ به روح را تکلام  
 به یکن فلک درین شکن  
 ز آبستن چون تی تیزون  
 این همه منون به زبان بیت

سال برق نوزد گشتم  
 دیدم به نقش غار و گل را  
 در طبع طلب شست و اسر  
 بسیار حکم از خط زروت  
 خدای که درین خط سنجی  
 بر کشت علوم یک بیک را  
 پس در چراغ عقل خورم  
 پس آب که چشمه سحر د  
 هر روز دود و مان ایام  
 سلطان سخن که شد ما خم  
 هر با امرا نطیب گشتم  
 هر سو گزیدم به کتبه الی  
 عشق شکست بنییرم  
 شیر زبان ملک معنی  
 چون بر پیر نظر فلک نند

از آنکه سوری به نیکه داشت  
 به چون میخانه شراره بازی  
 دارد قلم به نیکه داشت  
 مدین کده در غیر دارم  
 زین نیکه این زمره سحر  
 زین نیکه این زمره سحر





آن به که فسانه در نور و  
زان پیش که خود

ای سوخته ضبط این نفس کن  
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تم

## خاتمه الطبع

احمد دودالله که نسخه شنوی ملدین فارس

از تصنیف ملا فیضی فیاضی حسب

فرمایش تاجرباوقا محمد عبدالستار

خان والاشان در مطبع

اسدی با اهتمام طبع

رونق طبع

یافت

نقطه



ف ۲۲ ن  
۹ ن

ف  
۸۹۱۵۵۱۲۵

DUE DATE

		۲۹۱۷	



